دیوان

غزلیات و فکاهی

حسین زبده

۱۸۷۷

بهاء : در مرکز ۲۰ ولایات ۲۲ ریال

اردی بهشت ۱۳۲٤

چاپخانه فردوسی

بنام خدای متعال

مقصوداز این کتاب بودانیکه بعداز این سازد کسی بخیر مرا یاد در جهان
ذکرش بخیر هر که زبانش بذکر خیر گردد زبهر (زبده و) وزبهر دیگران

من در نظر داشتم دیوان خود را که زائد برپنج شش هزار بیت از قصاید و غزلیات ، مصائب و حکایات و غیره است در یکجلد چاپ و منتشر نمایم تا بلکه قبل از خاتمه عمرم که بسیار کم از آن مانده است این آثارم راکه روی نوش و نیش و سرد و گرم روزکار از خاطرم گذشته مشاهده کنم . لکن بعلت گرانی چاپ و کاغذ و صحافی امروز میسرم نیست تااین مقصودم رایکجا انجام دهم .

بنا بر این بر آن شدم که کلیه آنها را در سه نوبت بچاپ رسانیده تا از بهای قسمت اول قسمت دوم و از قسمت دوم سوم را منتشر کنم و پس از اتمام خود خریداران کلیه را در یکجلد نهند و اگر این عمل را هم ننمایند خود هر قسمتی بخودی خود چیزی است .

قصد من از نام بردن اشخاصی را (بزشت یا زیبائی) در این کتاب فقط ضبط کلیه اشعارم (ازبد یا خوب) بوده است والاحسن وقبح آنانرا خود جامعه بهتر از من تشخیص داده و می دهد .

سعی میکنم تاجائی که مقتضی باشد سبب سرودن بعضی را بیان کنم فعلا هم بجهاتی آنها را بطور حروف تهجی ترتیب و تنظیم ننموده و بلکه مانند حال کنونی خود و وطنم (در هم وبرهم) انتشار شاید در چاپ ثانی این عمل مراعات گردد .

الا بالله و علیه التکلان اردی بهشت ۱۳۲٤

حسین - زبده

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر بدست تو افتد غزال رعنائی — رها کن و مکشش تا نخوردهٔ پائی
بهم مزن سر و سامان ناتوانی را — حذر نمای ز سر پنجهٔ توانائی
مباش در پی آزار هیچکس امروز — گر اعتقاد تو این است هست فردائی
بگیر دست ز افتادگان ره خالق — نه آنچنانکه بمخلوق خویش بنمائی
نمای دیده مبرا ز عیب خلق اگر — بنفس خویش ترا هست چشم بینائی
بنوش خویش و بنوشان بانکه نادارست — تو ای عزیز در امروز تاکه دارائی
نظر بخار بخواری مکن دراین بستان — که‌هم در او بود آنسان گلی بزیبائی
مبین حقیر تو درویش مستمندی را — که می شود بود او مالکی و مولائی
پی دونان منما خم کمر بر دونان — که این نمیسزد از چون توسرو بالائی
چگونه معتقد آخرت شماری خویش — که روز وشب همه در بندوفکر دنیائی
چونسبتی است با سلامت ایکه‌در معنی — چه نیک مینگرم غافلش ز معنائی
ز مکر و حیله و تذویر اول‌استادی — بقتل و غارت و یغما بدون پروائی
بیوم دین بحق مالکش که بیدینی — بروز حشر یقین باشدم که رسوائی
نفاق بر درك اسفلت رساند ونشد — بخویش آمده و زین طریق باز آئی

بذات خویش‌رهان زبده را ز هر آفات
توای که در همهٔ کاینات یکتائی

ز که گیرم خبر آن بت هر جائی را — بچه مشغول کنم خاطر سودائی را
بسکه سرخوردم ازآمیزش‌ابناء زمان — بدو عالم ندهم گوشهٔ تنهائی را
دردمندان غم او بجهانی ندهند — محنت و غصه و شیدائی ورسوائی را
خوب برداشتی افتادهٔ خود ازسرخاك — نازم آن پنجه و بازوی توانائی را
رسم امروزه اسلام تو ترسم بنهد — پیش پایم پس‌از این عالم ترسائی را
اینقدر غره بحسن خود و ایام مشو — چو بقائی نبود زینت‌و زیبائی را
جور وبیداد تو ای‌دلبرسنگین‌دل کرد — ز کف‌زبده رها صبر وشکیبائی را

نقل از روزنامه اقدام ۱۳۰۱

دوش در آینه دل رخ زیبای تو بود — پیش چشمم الف قامت رعنای تو بود
خاطری بود پریشانم از آن موی پریش — مونسم تا بسحر زلف چلیپای تو بود
دلم‌ازجورتوخون گشت‌وبرون‌شدزدوچشم — از پی سر بشدم زیر کف پای تو بود
جان اسیر غم هجران‌تو گردید و برفت — ز تن خسته‌چه اندر سر سودای تو بود
کاشکی آمدیم از در و میگفتی فاش — جز سر و جان و دل ارباز تمنای‌تو بود
گر چه دیگر نبود در کف زبده شیئی — ورنه‌در کوی‌تومیداد که شیدای‌تو بود

دنیاست دار محنت و درد و غم　　آسودگی مجوی در آن یك‌دم
از بزم عیش دهر برو بیرون　　خواهی کناره گر کنی از ماتم
مستان ز دست ساقی دوران جام　　تا جای باده ات نچشاند سم
فردا نظاره میکنیش غمگین　　امروز آن دلی که بود خرم
چه عزتش قرین بذلت شد　　دائم ز بهر نوع بنی آدم
زحمت بر احتش شده‌هم آغوش　　با صحت است درد و غمش توام
عاقل‌در این سرا نخورد جز خون　　دانا براین‌عجوزه نشد همدم



اهلش تمام دد صفتند و دون　　بل در حقیقتند ز دد هم کم
از حق خبر نباشد شان اصلا　　هم از شریعت و سنن خاتم
غیر از نفاقشان نبود مسلك　　پیمان و عهدشان نبود محکم
خودخواه‌و خود پسندبوند آنان　　خود ساز و غیر سوز ومزور هم
از بی نوا نوا طلبند از حرص!!　　وز مفلسان زر و گهر ودرهم!!
آنان ز بهر راحت خود خواهند　　هر چیز هست در همهٔ عالم
مطموعشان ز حاصل بی قوتان　　مطبوعشان چه نیست‌بجزاشکم
دیوانه وار از پی دنیایند　　روز سفید تا بشب مظلم
منفك نمیشوند از او آنی　　منجر نمی کنند از آن معصم
دین نیست تا دهند زکف ارزان　　انصاف کو شوند بر او ملزم
گربد مروت از چه جهت کردند　　نا اصل را مدیح و نکو را ذم
این نیست جز رذالت وجزپستی　　وین نیست غیر کافری و استم



ای بی خبر ز خویش‌بیا برخود　　وی غافل از نشور و جزا افهم
کاین عاریت سرای که می بینی　　در خویش دیده است‌هزاران جم
با دیگران چه کرد گه‌بنماید　　آخر ترا گشای لب و کلم
بیدار شو ز خواب‌گران خویش　　زان پیش مرگت امر نمایدنم
یاری نما حسین زمان خود　　بیرون بیاورش ز بحار دم
آن دین تست مانده چنین تنها　　با صد هزار زخم بلا مرحم
آز و هواست شمر و سنان وی　　مغلوب این دو آمده او ار حم
بوئی نبرده زبده از این اسلام　　اسلامیان در این بلد اعظم

نقل ازشماره ٣ مجله تذکر سال ١٣٠١

تا که در کنج قفس داده مکان صیادم
روز و شب میرود از دل بفلك فریادم
تلخ کامم فلك از دلبر شیرینم ساخت
بگمانش که من خون شده دل فرهادم
دادخود از که‌ز بیدادتو خواهم که‌توخود
داد من گر ندهی کیست رسد بر دادم
عشق تا در دلم آمد ز سرم عقل برفت
تا توئی یاد من از خویش نیاید یادم
گرچه گردون کمرم همچو کمان کرد چه باك
که ز نیروی درون راست‌تر از شمشادم
عشوهٔ زال جهان با همه مشاطه‌گریش
شکر لله نتوانست کند داماڈم
بی ثباتی جهان دیده ام و نیك و بدش
که همه میگذرد از چه نخواهی شادم
راستی خوب چو خود بنگرم ابن‌الوقتم
روز و شب مست ز پیمانهٔ بادا بادم
سرکشم خوانی و تسلم بر تقدیرم
گمر هم دانی و اینگونه نمود ار شادم

زبده با این همه آلایش گوناگونم
بسته در سلسلهٔ تا که شدم آزادم

بیمار گشته ام که تو آئی بسر مرا
ای جان‌من مکن تودیگر جان بسر مرا
دیر آئی ار بموقع رفتن یقین بدان
آنگونه میروم که نبینی دیگر مرا
هنگام رفتن است بیا بازبین بود
ای نور دیده باز بسویت نظر مرا
از در درآ که تا بقدوم تو جان‌دهم
چون نیست ماحضر بجز این مختصر مرا
داد دلم نمیدهی از لعل لب چرا ؟
خواهی چه گفت کو ببر دادگر مرا
زین بیشتر جفا بمن ای نازنین مکن
طاقت دیگر نمانده از این بیشتر مرا
از ما گذشت و میگذرد بعداز این دلی
اینسان‌مکن توخون که نمودی‌جگر مرا
باغیرسازوخویش بسوزان که‌غیر ازاین
از آن نهال نیست بدوران ثمر مرا

غافل ز زبده هرشبه در خواب نازرو
یاد تو باز دیده بود تا سحر مرا

روی مهش گیسوی سیاه گرفته
یا بفلك از خسوف ماه گرفته
کس نشنیده است جزدوچشم‌غزالش
شیر کسی صید از نگاه گرفته
هیچ کسی غیر من ندید بچشمش
کشته او جا بقتلگاه گرفته
نا حقم ابروش ریخت خون وتبرا
جسته و مژگان بخود گواه گرفته
دام خطش تاکه دید دانهٔ خالش
بر لب آن سبزه خانقاه گرفته
می شود آیا نظر کنم ز لبانش
داد دلم لب چو داد خواه گرفته
دزد دو زلفش نگر بعهد تجدد
روز سر ره ز دل براه گرفته
بهر خدا رو بگلستان ننمائی
گل چو برت رونق گیاه گرفته
پای بچشمم گذارازاین پس و برسر
جای تو چون از فراق آه گرفته
چاره بجزدست غم زدن بسرم نیست
تا به برت غیر جایگاه گرفته
دیده ما بهر بین نه دجله ازاین پس
کشور دل تا ز غم سپاه درفته

با دو جهان حزن بین به غفلت زبده
بیت حزن جا چه گاهگاه گرفته

غزل‌فوق درموقع ورود عساکرخارجی بعتبات ومهاجرت علما بقم گفته‌شده

پس از سقوط کابینه جناب آقای سید ضیاءالدین در سال ۱۳۰۰ یکی از روزنامه‌های مرکز که بودجه اداره اش از خزانه دولت داده میشد و پس از آمدن دکترمیلسپو بایران قطع یا تقلیل یافت سلسله مقالاتی رابرعلیه معظم‌له و بر له اعیان و اشرافی که بامر ایشان بازداشت شده بودند انتشار داد و بعد هم چنین نوشت (بر اثر مقالات حقه این روزنامه قلم طلائی از یك‌مقام عالی بمدیر ماهدا گردیدو گویا این قلم طلا از طرف مرحوم نصرت‌الدوله داده شده بود .)

در آن موقع این نظم گفته شد و در روزنامه حقیقت که بمدیریت مرحوم سید محمد دهقان که طرفدار صرف مرام کمونیست بود و سنك کارگر ورنجبر را آن روز ها (مثل رهبر و ظفر و غیره این روز ها) بسینه میزد و این مدیر سرمایه دار هم بواسطه پیش آمدن موقع انتخابات با او رقابت میکرد و طرفدار کارگر ورنجبر شده بود ؟ ! درج گردید .

آنانکه خامهٔ زرشان هدیه سان دهند — وجدان کشند دین ز پی این و آن دهند
ز آثار کلکشان نتوان یافت حرف حق — گر صد هزار مرتبه شرح و بیان دهند
باکبر در اتول بنشینند این خران — ز آنان حمار تر که بر آنان عنان دهند
اشرافیند و ثروتشان باشد و ز مکر — اینك بسلك رنجبران خود نشان دهند
گوئی رسیده است که انتخاب دزد — کاین‌دزدها ز هر طرفی‌خویش‌سان دهند
بهر نفع کارگر بنویسند نامه ها ! ! — وز رنج رنجبر بزبان جمله جان دهند
با آنکه آشکار بود موقع عمل — جان جای خویش بادکجا لقمه نان دهند
پس همشان تمام ز بهر وکالت است — تا دست اتحاد بـه شهزادگان دهند
غولند و نام خویش نهادند (رهنما) — دزدند و دست دزد همه‌کاروان دهند
یاللعجب ز جهل گروهی که رای خویش — در انتخاب دزد چنین رایگان دهند
در حیرتم چگونه بدو جنبتینیان — هم شهریه بلاجهت و هم بیان دهند

زبده بهای باده دهد این عمامه ها
در کوی می فروش‌گر اورا مکان دهند

با که ز حال وطن کنم سخن امروز — زانکه‌ندارد خبرکس ازوطن‌امروز
رفته سلیمان هوش از سر این خلق — گشته هویدا جنود اهرمن امروز
این وکلائی که بنگری تو نباشند — هیچ یکیشان بفکر مرد و زن امروز
دوسیهٔ اعتباران نگرد این — کاسه دهدقرض این وان‌لکن‌امروز
مجلس اعیانی است و مجمع اشراف — نیست ز ما ملت برهنه‌تن امروز
حرف حق ار یکنفر زند بزنندش — سخت ز بیداد خویش بر دهن امروز
وای بآن مردمی که خائن و جانی — کشته باو در زمانه موتمن امروز
باش که تا یوسف وطن بکلافی — مفت فروشند نبود ارثمن امروز

(زبده) از این نظم و نثرها ثمری نیست
فکر دیگرکن بدفع این محن امروز

نقل از اقدام ۱۳۰۱

روی خود را تا نهان ای دلبر جانانه کردی — عاشقانرا سر بسر از هجر خود دیوانه کردی
تا بیندازی دل عشاق در چاه زنخدان — زلف و خال لب آنچه دام و دانه کردی
یکجهان دل را پریشان کرده افکندی بعالم — آن پریشان زلف عنبر بیز را تا شانه کردی
سرو قد را تاچنان افراختی افروختیمان — خویشتن را شمع و ما را گرد خود پروانه کردی



این غزل و کلیشه از مجله تذکر نقل شده

جناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی

ماترخ کردی سوارا شاه را ازیك کرشمه — این قمار عشق گوئی از سر مستانه کردی
خنك ناز خویش خوش راندی بنازم نعل اورا — حلقهٔ چشمم رکابت بازی مردانه کردی
کاش می کندی زبن بنیاد این ویرانه آری — جای تعمیری که در این خانهٔ ویرانه کردی
شرح هجران تورا چون زبده گوید اینقدر بس — کاشنایش باجنون و ازخرد بیگانه کردی

عاشق آن نیست که از خوب و بد اندیشه کند — عاشق آن است که دلباختگی پیشه کند
عشق جز کشتن وجز سوختنش کاری نیست — این که ازشعله شمع و نهی از تیشه کند
پا در این وادی پرخوف منه پیش که شیر — از چنین دشت بلاخیز مکان بیشه کند
آنچه با این دل من دلبر دل سنگم کرد — او همان شیوهٔ سنگ است که باشیشه کند
ساقیا زبده از ان آب فرح بخش خراب — ساز و مگذار غم اندر دل او ریشه کند

نقل از ستاره جهان ۱۳۰۸

هر گه مرا خیال تو اندر سر اوفتد — از آن خیال در دل من آذر اوفتد
شد هیچ تا بخاطرت ای شاهباز قدس — سر زیر بـال مرغ شکسته پر اوفتد؟
زود آی بر سرم که اگر دیر تر رسی — دیـدار مـا دگر بصف محشر اوفتد
تعجیل کن درنك مکن شاید اینفس — چشمم بـدیـدهٔ تـو مـکـرر دیگر اوفتد
عاشق بسی تراست ولی پاکباز تر — چون من بروزگار بدان کمتر اوفتد
پنهان بزیر مو منما رو که روز من — از گیسوی سیـاه تـو تیره تر اوفتد
سر هر کسی نهاد بپای تو از سرش — دیگر هوای سروری و افسر اوفتد
برمن مبند راه‌و مده ره تو بر رقیب — بگذار تا چو من بجهان مضطر اوفتد

چون زبده سیر میشود از جان‌و روز جهان
یارش هر آنکسیکه جفاگستر اوفتد

مابا ریاض روی تو رضوان نهاده ایم — وز جـان بپـابگلشن حسنت ستاده ایم
در حق ماز گفته حاسد کن اعتراض — زیـرا بـدوستی تـو از مام زاده ایم
ای پیر حق رحمت خود گیر دست ما — کز دست روزگار ز پا اوفتاده ایم
نـاصح مریز آبروی خویشتن برو — بگذارمان بخویش که خواهان باده ایم
ما چنك را بدامن ساقی فکنده ایم — ما چشم را بساغر و مینا گشاده ایم
از گفته های واعظ خودخواه رسته ایم — تا گوش رابنای و دف‌و چنك‌داده ایم

بر شیخ شهر نیست‌دگر زبده کار ما
زین بس بجستجوی رخ‌خوب وساده ایم

بسان‌موی او آشفته دل‌درروزگارانکو — پریشانی چه‌من‌اندر غم آن ماه تابانکو
بنزد چشمهٔ لعل لبش‌سیل سرشکم بین — چه‌چشمانم‌روان‌جوئی بدامان‌همچه بارانکو
بساط‌غیر او را جالسی کوغیر نامحرم — نصیب عاشقانش‌جزغم‌واندوه هجرانکو
بعشقش یکجهت‌ازشش‌جهة‌وارستگی‌جستم — سزای چون‌منی‌آخر بجز جور فراوانکو
هزاران‌درد بیدرمانم‌اندردل بود پنهان — یکی‌رااندراین کشورعلاج‌وراه‌درمانکو
سپاس سفله گفتن بهر نان کفراست نعمت‌را — درآنخوان‌لئامت‌ریزه‌خواری‌غیردونانکو
ز کف ارزان‌مده گنج‌قناعت گرزرت‌نبود — نشین‌در کنج‌عزلت بهتراز اینت گلستانکو

میسر زبده‌رانانی چو نبود خالی ا ز منت
گواراتر لذاجز خون‌دل اورا بدورانکو

بشکر آنکه ز کان نمك سرشتندت — نمـای رحم بجانی که گشته پابندت
بری عنان شکیبم ز دست وازدل‌تاب — تبسمی چه کنی زان لب شکر خندت
معلمی که بیـاموختت جفا کاری — نـدانم از چه نـدادست از وفا پنـدت
چه‌چاره‌است‌کسی‌را که‌شد گرفتارت — بسـان‌من که بجانت هستم‌آرزومندت
مکش به‌پیش‌از این‌بیش نقشه هجران — که تا ز سنك دلان جهان شمـارندت
گرفتهٔ تـو چـو عهـد مودت از زبده — وثیقه بوسه دهش از لبان چون قندت

قبل از ورود جناب آقای سید ضیاء الدین بایران مقاله کوتاه بی سرو تهی راملک‌الشعراء بهار صرفا از روی اغراض پست درونی خویش بر علیه معظم له‌درشماره۲۱۰۰مهر ایران‌مورخ‌دی۱۳۲۱انتشار داد که جواب های منتقی دندان شکنی از طرف بعضی ارباب فضل و قلم در روزنامه اقدام باو داده شد و کلیه این قبیل مقاله هارا اینجانب در کتابی موسوم بمقالات جمع نموده و در تیر ماه ۱۳۲۲ منتشر نمودم و از آنجمله اشعار زیر است :

یار من بیزار از اغیار می‌شد بد نمی‌شد
هم چو من دلخستهٔ را یار می‌شد بد نمی‌شد

من‌مریض‌عشق‌وان‌عیسی‌جانم گر ز رافت
بر سر بالین این بیمار می شد بد نمی‌شد

چون فکندم سبحهٔ صد دانه تذویر از کف
زلف یکتائی مرا زنار می شد بد نمی‌شد

در بحار غم از این فصل غم انگیز (بهارم)
جای خار ار گل در این گلزار می شد بد نمی‌شد

غیر این غولان تیه جهل بر ما خلق جاهل
رهنمائی هادی افکار می‌شد بد نمی‌شد

بر دهان این ادیبان ز خود راضی ایران
روزی از ملت اگر افسار می‌شد بد نمی‌شد

مغز استادی که خشك از نشاء تریاك آمد
بسته گر بار دیگر دستار می شد بد نمی‌شد

یا بی تاریخ یا موزونی سجع وقوافی
زین دو گر یك رشته‌اش گفتار میشد بد نمی‌شد

تا بکی این خود پرستی تا بکی این خود ستائی
خود اگر شرمش از این رفتار می شد بد نمی‌شد

جای این بیهوده گوئیها و تنقیدات بیجا
راستی گر بهر ملت کار می شد بد نمی‌شد

دیدهٔ که نیست روشن از ضیاء الدین زبده
همچه چشم دشمنانش تار می شد بد نمی‌شد

کشید دست قضا نقش غم دگر برما
نهاد پای جفا روزگار بر سر ما

بحال مرك ز هجران فتاده‌ام چه‌شود
طبیب ما گذر آرد کنار بستر ما

اگر نشانهٔ تیر مژه نکرد نبود
ز خون خویشتن آلوده اینچنین پر ما

بهانه‌جوز دلم گشت و کرد خون زغمش
نگفت او بده یك عمر ناز پرور ما

دلم ربود بصد حیله و شکست زجور
نداشت معرفت آن یگانه گوهر ما

نصیب زبده ز روز ازل مگر ننمود
بغیر غصه وغم کردگار داور ما

میرود تا اینچنین من میرم اندر پای او
باز جان گیرم چه بینم قامت رعنای او

یکدلی نبود که نبود درخم زلفش اسیر
نی دل رسوای من تنها بودشیدای او

سرو ننشاند بباغش باغبان بیند اگر
راستی قامت آن قد دل آرای او

بیخودی و مستی‌ماهر که‌میجوید بگو
تا بیندازد نظر بر نرگس شهلای او

آنچنان بسته است دل در طره‌زلفش مرا
که شدم غافل من از دنیا ومافیهای او

هر نه بست‌امروز احرام‌طواف کعبه‌اش
وای بر حال دلش اندر صف فردای او

زبده خواهد هرچه عشقش رانهان‌سازد زغیر
باز بیند نیست مانند دلش رسوای او

عجب نرد کجی را باخت دل اندر قمار خود · که چون زلفش پریشان گرد آخر روزگار خود
زسودائی که کردم باتو دیدی عاقبت دادم · بدست خویشتن بر باد قدر و اعتبار خود
امیدم بود تادرطره مویت برم دستی · بجویم اندر آن گیسو دل امیدوار خود
زمن ببریدی و باغیر پیوستی مگر دیدی · بمانند منی را ای جفاجو جان نثار خود
زناچاری زدامانت کشیدم دست و حیرانم · چسان تسکین توانم داد قلب بیقرار خود
نهال بی ثمر نخل امید من بدو آبش · دهم از چشمهٔ این چشمهای اشکبار خود
دوانیدیم ای صیاد از بس بس زهر سوئی · شدم انسان که باید چشم پوشی از شکار خود
زدی دست ردم برسینه ازراه مسلمانی · ازایـن اسلام باید کافری سازم شمار خود
رقیب آتش فتد در خرمنت بیحاصلم کردی · بمان تا سوزی ای بیداد گراندر شرار خود
بیادت ایکه هیچ ازمن نسازی یاد مشغولم · همه در روزهای تیره و شبهای تار خود
زدست این دل زود آشنا خونابه میریزم · چو این دیوانه را دردست نبود اختیار خود

دیگر افسانهٔ القلب و یهدی القلب راواعظ
مخوان برزبده بگذارش بحال خویش و کار خود

روزغم از سرما دست از چه بر ندارد · شام فراق جانان چون شد سحر ندارد
زانوی غم درآغوش هرصبح و شام دارد · آن ڪو بجزغم او یار دیگر ندارد
با مدعی مگوئید انوار روی ماهش · کان تیره جان اعمی نور بصر ندارد
هر تیرآه من کرد افلاك را مشبك · یك بردل چه سنگش عمری گذر ندارد
صد دجله اشك خونین ازدیده ام روانشد · بر قلب تیرهٔ او اصلا اثر ندارد
هر کسکه بنگریدم باخویش زیرلب گفت · بیچاره عاشق است واز خودخبر ندارد
سروی چه قامت او در راستی ندیدم · چون دیده ام بتحقیق صد کاشغر ندارد
زانترك مست خونریز زینرو شدم گریزان · گو فتنه جوست بیمی از شوروشر ندارد
از بوستان وصلش بر بردغیر و برما · نوبت چه شد بجز غم دیگر ثمر ندارد
ازهر دری درآمد باسر دویدمش پیش · سازم دیگر چه گز کبرسویم نظر ندارد
ای خسرو ملاحت بخشای بر دل من · مسکین نظاره کردن بالله ضرر ندارد
آزاد مرغ دل را ازدام زلف خود کن · آسوده مان که ماند چون بال و پر ندارد
شهد لب تو شیرین فرهاد داند و بس · هم انگبین نباشد هم صد شکر ندارد
گوئید ای حریفان با عندلیب شیدا · حسن دو روزهٔ گل این دردسر ندارد
دیوانهٔ غم او رسته است ازدو عالم · چون زبده هیچ کاری با خیروشر ندارد

نقل از مجله تذکر ١٣٠١

آفت صد قبیله آشوب هزار دستهٔ · تا بمیان کمر بدین گونه تو تنك بستهٔ
هرچه نظاره میکنم هیچ دلی دراین بلد · نیست بغیر منکسر بسکه تو دل شکستهٔ
شکر چنین ملاحتی ده بذکات ایصنم · بر من بینوا هم از خرمن خویش هستهٔ
همچه غبـار میدوم از پی سرو قامتت · چشم نکن سوی قفا بین سوی زارخستهٔ
خواجه ز بنده درت از چه جهت رمیده · رشتهٔ لطف ومرحمت را زچه رو گسستهٔ
سوزم از آتش غم و حسرت خویش شمع سان · تا تو به بزم غیر ای آفت جان نشستهٔ
درهمه روزگار چون زبده کمان ممکن بود · از غم فرقت تو از خالق وخلق رستهٔ

در کابینه اول قوام‌السلطنه که در سال ۱۳۰۰ تشکیل یافت صد هاامتیاز روزی نامه بیك عده رجاله و اوباشی مانند سید رضایزدی و حسن سك پا بنـام روزنامه گلش و بدر و غیره (مانند اغلب روزی‌نامه‌های امروزه) برای حمله و فحاشی نمودن بجناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی داده شده بود و با بازشدن سر کیسه رئیس دولت بروی آنان‌هم تشویق‌می کردیدند . درآن‌وقت‌این نظم راسروده و در شماره ۹ مجله تذکر و روزنامه اقدام چاپ نمودم و این پست فطرتان بی وجدان هم منحصر باین دسته و طبقه نبودند بلکه ناشرین (بیان حقیقت !!!) که وکلای مجلس شورای آنروز بودند همین رویه را معمول داشته و در حقیقت از یك سرچشمه آب میخوردند .

رها دل از کمند گیسوی دلبر نمیگردد
بدراندیشه‌اش یك لحظه ازخاطر نمیگردد

مسیحائی که بیمارغمش کرد است‌جانم‌را
چرا بر پرسشم یکشب سر بستر نمیگردد

بهای آن‌عزیزمصر باید داد جان ودل
چوهم‌سنگش‌هزاران‌کان‌سیم‌وزر نمیگردد

از آن‌ساعت که‌دانستم‌طریق‌رستکاری‌را
نصیبم غیرخون‌دل‌دراین کشور نمیگردد

نشدشامی زهجران (ضیاء) دیدهٔ‌ازجان
فغانم تاسحر بر طـارم اخضر نمیگردد

فنا راملزم استی ای محیط قابلیت کش
سرانجام توبداختر جزاین‌دیگر نمگردد

بماندمغزل‌افلاك ازگردش ازاین گردش
که‌جز بر خاطر یکمشت‌دون‌پرور نمیگردد

شرف‌عفت‌حیاناموس بارش بست‌زین‌منزل
ازاینرو خامه‌جز بر لفظ شرم‌آور نمیگردد

شکسته باد دستی‌کاین بنانهاداد براینان
که‌غیراز حق کشی بر صفحه‌دفتر نمیگردد

ازاین‌ویرانه بایدرخت‌بکشیدن‌سوی‌صحرا
خردمند آدمی همخو بگاووخر نمیگردد

بنه این نامسلمانهای مغرض رابحال خود
قلوب تیره‌از نصح‌وحکم انور نمیگردد

حقایق را مگو اقدام براصلاح کمتر کن
چو باداشت بجز تکفیر برمنبر نمیگردد

گشا عقد سر انبان حسینی آر تا بینی
قلم جز برله شمر جفا گستر نمیگردد

گرفته زبده راه کفر وزین اسلام بیرون‌شد
بری ز اسلام‌دان‌هرکس چه اوکافر نمیگردد

نکامم‌می‌دهی‌نی‌ناامیدازخویش‌می‌سازی
نمیدانم چرا زین بیش‌قلبم‌ریش می‌سازی

من‌ازوضع مسلمانی توترسا شوم‌دیگر
زبس‌برمن‌جفا ای دلبر بدکیش‌می‌سازی

کنم هرنوع‌الحاح‌وتضرع‌تاکنی‌رحمی
بعکس‌ای‌بیوفاجوروجفارابیش‌می‌سازی

بهشیاری‌کشم‌تاخویش‌بس‌زانطره گیسو
بمستی‌زلف‌رادام دلم از پیش‌می‌سازی

ننوشیدی چواز پیمانه عشق‌ای‌عزیزم می
ازآن‌باشدکه‌نوش‌جان‌مارانیش‌میسازی

بکش‌یکبارهٔ‌وازقیدهستی‌کن رها جانم
چرا اندیشه ازقتل من‌درویش‌می‌سازی

بفرض آنکه آب زندگانی زبده آشامد
چوررایت نیست‌ازهجران‌دمی‌فانیش‌میسازی

اولاد ذکور منحصر بفردم (مرتضی زبده موسوم بـامیر) در روز ۱۸ ذیحجه ۱۳٤۸ که عید غدیر خم است متولد گردیده و بهمین مناسبت همه ساله درچنین روز غریزی جشن محقرانهٔ گرفته وغدیریه عرض نموده‌ام این یکی ازآن غدیریه هاست که در سال ۱۳٥٦ سروده گردیده

بی مناسبت نیست عکسی را هم که درهشت سال قبل ازخود و او گرفته‌ام دراینجا بگذارم



ماده تاریخ تولد او هم این است که ذیلا ملاحظه می فرمائید .

چهل و هشت بعد سیصد و الف — رفت از هجـرت رسـول خـدا
روز عیـد غـدیر بـود که حق — مرتضی را به زبـده کرد عطـا
دارم امید این پسر مـانـد — بعد من سـالهـا در این دنیـا
که رفتن هم آنچنـان برود — کز غم فـرقتش دل دانـا
خون شود راستی از این بهتر — نتـوانـم بـاو نـمود دعـا

غدیر آمد سـاقی دگر شرابم ده — شراب ناب در این روز بی حسابم ده
گره گشای ز زلف و بدست ساغر گیر — خمار می کشدم کم تو پیچو تابم ده
درنك ازچه گذر عمر میکندچون برق — ز جای خیز بکف باده با شتابم ده
مرا ز آب فرح بخش خود در این پیری — نشـاط و خوشدلی دورهٔ شبـابم ده

بجان‌رسیده ام‌ای خضر وقت میخواران بیـا ز چشمهٔ حیوان خویش آبم ده
بروز می‌بشبستـان بده دراین بهمن(۱) به فرو دین شب و شبهای ماهتابم ده
برهن باده اگر سبحه رفته است‌چه‌غم بهای می پس از این‌دفتر و کتابم ده
دو بوسهٔ نمکین بر بهای جان ز لبت بخـاطر دل خون گشتهٔ کبـابم ده
ز جالسین‌اگرت مانع‌است شرم حضور چه مانعی است ز جا خیز و درغیابم‌ده
ملول و تیره روانم ز عقل و هشیاری بکوی عشق‌و جنون‌بعداز این‌ایابم ده
نگر بطـالعم از مشرق قدح زان پس بدست بـاده بدان روی آفـتابم ده
جـواب مسئـله عشـق را فقیـه نـداد تو از کرشمهٔ ابروی خود جوابم ده
بنـای زهد و ریا را خراب ساز زبن نجـات آخـر از ایـن خـانهٔ خرابم ده
بچنك‌چنك زن‌ای مطرب و بسازم ساز سرور از دف ووز نـاله ربـابم ده
زدای زنك غم از دل ز نالهٔ بم وزیر غمین زمحنت بیداریـم تو خوابم ده
بیاز بهر خدا و اعظا فسانه دیگر مخوان بمن ز جهیم و کم‌اضطرابم ده
خدا شناس ولای(علیع)مراست بدل خموش کمتر از این بیم از عذابم ده
فدای خاك قدوم تو ساقیا جامی دیگـر زخـم ولای ابو تـرابم ده
چو(مرتضی)من‌این‌روزخوش‌زکتم‌عدم وجود یافت دیگر ره شراب نایم ده
خدای سر خط آزادی (امیر) مرا بمن بحرمت این نـایب و مثابم ده
کمر بخدمت نوعش به بند زالطافت باین نهال چنین آب ازآن سحابم ده
ز بهر خاتمهٔ خیر آن و خود هر دم بیاد اذکاری مقرون باستجابم ده
بذات اقدس تو میسپارم اینفرزنـد از او تو خاطر خرسند و کامیابم ده
مهیمنا کمرم چون کمان ز بار گنه شد است راه‌ازاین پس سوی‌ثوابم ده
ز بندگان درت زبده را نما آزاد به بندگی علی مالك الرقابم ده

بشهر علم بنی داخلم کن ای هادی
بحق او که در این شهر ره زبابم‌ده

دلیکه درخم آن گیسوی‌شکن‌شکن‌است قرین محنت ایام و روزگار من است
رهائی دل من از کمند طرهٔ او همان رها شدن مورلنك ازلگن است
خرابی من از آن دیدگان مست بجو وازاو بپرس‌چه‌شوراست‌زان‌دودرزمن‌است
زد است راه دو صدکاروان دل بخطا نسیم عنبر زلفش کـه نافـه ختن است
حلاوت لب لعلش نداشت‌شهد و شکر چه‌منبعی‌است که‌سرچشمه‌اش‌درآندهن‌است
نـدید هیچکسش در میان انجمنـی چگونه نقل لبش نقل نرم و انجمن است
به بیستون‌گذری ساز وبنگرای‌شیرین به‌جوی‌شیرروان‌خون‌زفرق کوه کن است
علاقه جز بسر زلف او نیافت دلـم سیه‌دلم که‌چو شب‌روزاودراین وطن‌است
چه‌زبده‌سرخوش‌جام‌ازل شو وخوش‌باش وگرنه تا بابد مونست غـم‌ومحن است

نقل‌ازروزنامه‌اقدام۱۳۰۲

۱ ـ ذی‌حجه این سال مصادف بابهمن ماه بود

ندارد دیده خون بار یارب از چه خواب امشب
بگرداب بلامغروقم و موج غمی دایم
چو می شد درخراباتم رهی میبود و میکردم
ز جام آتشینی ساقیا آتش زنم بر جان
باسرار نهانم غیر دل محرم نشد پیدا
ز جور چرخ نالم یا جفای سرو بالائی
نمن باشم پریشان خاطر از زنجیر گیسوئی
نخواندم هرچه خواندم غیر خود را چو نعجبدارم
سیه از بخت بدروزم چو شب از هجر ماهی شد
(ضیاء) دیدهٔ در دیدگان زبده میباشد

نگردد خشك یاران و زچه این سر چشمه زاب امشب
کند فلك وجودم زیر و رو همچون حباب امشب
زقید این خراب آباد دنیا خود خراب امشب
بزن بر چنك مطرب چنك مانند رباب امشب
ازان باخویشتن مجنون سازم صفت خطاب امشب
زاعدا بیم یا ازدوست باید اضطراب امشب
پریشانشد چو من هر کس که دیدان پیچ و تاب امشب
نگردد فتح بابی و نگویندم جواب امشب
درای طالع فیروز من چون آفتاب امشب
کزان بیدار و در خوابست چشم شیخ و شاب امشب

نقل از مجلهٔ تذکر

پس از تصویب اعتبار نامه جناب آقای سید ضیاء الدین که با مخالفت دکتر مصدق مصادف گردیده بود این اشعار بعنوان تبریك سروده شد .

قرین طالع فیروز (۱) بخت ملت شد
شدند قاطبهٔ خلق زین عمل خوشنود
روا نبود شود ظلم بر شما جائی
بکودتای شما خورده بین بسی ایراد
ز حرف چند نفر مغرض حسود مرنج
عدو ز منطق سستش بر بیان شما
سپاس حق که بشد دفع زان ضیاء دوچشم
همه بسوز و گدازم چرا بدهر چنین

قبول حضرت آقا چو در وکالت شد
اگر چه بهر عدو مایهٔ ملالت شد
که بهر ملتی آن خانهٔ عدالت شد
گرفت و کاشف ازان از شما جلالت شد
چو ز اکثریت صالحمان استمالت شد
ز پای تا بسرش آب از خجالت شد
سهام خصم که پرتاب از جهالت شد
نصیب ما همه این پستی و رذالت شد

چو شد که کذب مصدق چنین هویدا گشت؟!!
چو شد که رهبر او (توده) ضلالت شد ؟!!

دراین محیط گر ازخون خود وضو سازیم
اسیر بند هوائیم گر بدون قیام
چنان فشرده گلومان ز پنجه غضب است
نمانده تا خم چوگان زمره اشراف
توانگرا ز توعید و ز ما عرا بگذشت
بنام شهریه حق سپور مفتی خورد
بطعنه گفت خمش زبده باش ورنه ترا

دریده خرقهٔ ننگین توان رفو سازیم
نجات از کف ظلام آرزو سازیم
که نیست ممکن ما هیچ گفتگو سازیم
شکسته یا سر خود پایشان چه گو سازیم
تو باده نوش که ماخون دل فرو سازیم
کجاست بتکده تا رفته های وهو سازیم
بنزد خصم در عدلیه روبرو سازیم

نقل از روزنامه حقیقت ۱۳۰۱

---

۱ — منظور از کلمه فیروز شاهزاده مظفر فیروز مدیر رعد امروز است که در گذشتن اعتبار نامه آقا جدیت فوق العادهٔ مبذول نمود .

از آدمی چو آهوی وحشی رمیده ام — زانرو که رسم آدمی از کس ندیده‌ام
اشکم تمام گشت و بخون دلم رسید — از بس خلاف حق و حقیقت شنیده‌ام
اهل دلی ندیده‌ام اندر تمام عمـر — با آنکه روز و شب زپی آن دویده‌ام
محرم تری زدل نبد و دیدی عاقبت — افشای راز کرد ز رنك پریده ام
خوش‌خط و خال منکه نبودم میان طیر — صیاد ساختی زچه در خون طپیده ام
من از فراق یوسف مصر معارفـی — یعقوب وار کلبه احزان گزیده ام
ای مرك پرده‌از رخ خود افکن و بیا — تا بنگری ز هجر تو برجان رسیده ام
بردار بار زندگی از دوشم و به بین — از جور چرخ همچه کمانی خمیده ام
خواهی رهین منت‌دونان کنی مرا ؟! — با آنکه دست از سر دنیا کشیده ام
رو این متاع دربر دیگر کسان گشان — عزت بجای آنچه تو داری خریده ام

زیبنده گفت زبده از آنم بهر ثنا
کز باغ روزگار گلی را نچیده ام

نقل از شماره اول مجله تذکر

برقع فکند و داد نشان روی ماه را — سر داد از دلم بفلك خیل آه را
ماه‌است ، لیك کس نشنیده‌است درجهان — ماهی بفرق خویش گذارد کلاه را
اینسان کمر که بسته‌و بازو گشاده است — خواهد شکست قلب هزاران سپاه را
بر قصد من کشیده کمان زابروان و تیر — بنهاده است از مژه این بی پناه را
تنها به‌من نه نرگس چشمش نموده سحر — از راه برده است دو صد شیخ راه را
کم دام دل نمای تو زلف پریش را — دانه دیگر منساز تو خال سیاه را
راهم تو میزنی چه خرامی بره چنین — بر دوش من نهند چسان پس گناه را
آنکو ملامتم ز نگه کردن تو کرد — خود از چه رو نگاه ندارد نگاه را
عمریست زبده چشم براه تو مانده‌است — از وی مگیر آن نظر دلنگاه را

نقل از مجلهٔ تذکر ۱۳۰۱

پریشان است افکارم چو عنبر بیز گیسویش — زکف جان میدهم آرم بکف تاتاری ازمویش
بملك دل نموده نصب تابی سیم عشقش را — خبر از فتنه هر دم میدهد چشمان جادویش
زهستی پاك ساقط گشتم از هجران و میترسم — بلب این نیمه جان هم آید و ناید عیان رویش
مشام جان معطر میشود از عارف و عامی — به بستان معارف بار دیگر گر وزد بویش
نه‌من تنها به‌محراب دو ابرویش برم سجده — جهانی قبله خود ساختندی طاق ابرویش
بغیر از عشق بازی بود الحق آنچه را دیدم — فدای عشق صد یوسف چو نبود همترازویش
بدست آنکه بدمفتاح اصلاحات یك ملکی — سزاوار است جان بازی نمودن بر سر کویش
نهم سر جانب صحرا و مجنون میشوم آخر — ازین اوضاع و این اغیار و آن اطوار و انخویش
بسان زبده از کف میدهد صد چشمهٔ حیوان — کسی کو کام جان تر ساخت از لعل سخنگویش

نقل از مجله تذکر ۱۳۰۱

چنانچه در صفحه ۱۲ متذکر گردیدم همه ساله درعیدغدیرغدیریه سروده‌ام در سال قبل هم موقعیکه محل باشگاه کنونی حزب اراده ملی از طرف جناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی برای حزب نام برده در نظر گرفته شده بود که آنوقت هم‌این نام برای این حزب گذارده نشده و بلکه بنام حزب وطن وعده مخالفین بنام‌حزب‌حلقه‌جمعیت‌طرفداران معظم له رامی خواندنداین‌غدیریه سرود گردید و در حضور عدهٔ زائد بر پنج شش هزار نفر که برای عرض بتریك این روز شریف شرف حضور داشتند در محل مزبور بعرض حضرتشان رسید.

غدیرآمد هنگام‌عشرت است و سرور
بریز ساقی در جام من شراب طهور

ازآن‌شراب که بیخودمرا کند از خود
بده‌که این‌خودی‌ازخودمرانموده‌بدور

چه بیخودم کند ازاین خودی‌همانم‌بخش
بود شراب طهور ار عصاره انگور

بیار بادهٔ و زایل ز سر نمایم عقل
که رنج‌هوش وخرد سخت داردم‌رنجور

بروی باز بده باده‌ام که با رخ قبض
نخواهم ار دهدم آب سلسبیلش حور

مگر نمی‌نگری موی همچه پر غراب
فلك سپید ز من ساخت است‌چون‌کافور

برنك زرد مبینم شراب گلرنك آر
که رنك زرد بعشاق هست عین ضرور

بگیر دست بمستی ز من که‌دور فلك
فکنده است ز پایم از این رویه مرور

خراب ساز زمی آنچنان‌مرا که‌دیگر
بیاد ناورم از این خرابهٔ معمور

بدست‌گیر سرزلف‌و همچه کبك‌خرام
منه‌تو باده خوری راچه من چنین‌مخمور

ز بوسهٔ که ز فرط محبت است دریغ
ز من‌مدار و مدارم زخودچنین مهجور

خوش‌است‌صبرولی‌نی‌چنین که‌من‌همه‌عمر
صبورباشم و سازی تو خودزمن‌مستور

نشایدی که ازاین‌بیش پشت‌زانوی غم
غمم فزاید و غم سوزدم بسان تنور

تامل از چه که نبودمجال هیچ درنك
در این سرای‌دودروین چنین‌شب دیجور

فریب مردم سالوس هم دگر نخورم
بس‌است آنچه‌بزرق وریا شدم مشهور

ز زهد خشك چه‌حاصل که‌داده‌است‌بباد
غرور طاعت صد هاچه بلعم باعور

رها مرا بکن ایشیخ از برای خدا
مساز زخم دل ناتوان من ناسور

تو شیخ صدر نشین بهشت راست‌چکار
بکار من که خراباتیم برهنه و عور

مرابنوش‌تو کاری‌نباشد از چه تو نیش
مدام میزنیم همچو کژدم و زنبور

جنان جحیم من‌است اربحشر بازنصیب
مرا شود که شوم باتو ناکسی‌محشور

نمانده است بسی تا ز ما بیاد آرند
کسانکه یاد نمایند رفتگان قبور

از این پل استکه ابناء روزگار تمام
گذر نموده و خواهند زان‌نمود عبور

بذره ذرهٔ اجسام ما بسی تابد
چه قرنها و چه‌اعصار درجهان این‌هور

نواز مطرب بر بط به نغمهٔ شهناز
گهی‌زشور فکن شوروگاهی‌ازماهور

ز ساز ساز تو بیدارمان و که ازنی
بخواب ساز از این لحظه‌تا به نفخهٔ‌صور

بچنك‌زن‌تو دیگرچنك‌پیش‌ازآنکه بچنك
اجل بگیر گردیم دست او مقهور

نوای خوشدلی ار این زمان بپانکنیم کنیم پس چه‌زمان‌و چه باشدت منظور
خصوص همچه مهی وچنین خجسته نهار که‌جبرئیل **باحمد** رساند این دستور
که‌ای رسول مکرم دراین زمین غدیر وصی خویش علی را نما بکل امور
کسی‌بغیر علی نیست در خور این‌امر فریضه است ولایش بهر اناث وذکور
بقـای شرع ترا نصب او بود لازم مخـالفش نبود از عـذاب من معذور
از این عمل کنم اتمام نعمتم بر خلق وز این طریق بیـابند نعمتی موفور
محب اوست محبم عدوی او ایمن نباشد از سخطم باشم ار چه حی‌غفور
مدار بیم که خود حافظ ترازین امر زمفرضـان حسود وز ناکسان جسور
الا ولی خدا و وصی پیغمبر که‌از خدای جهان حاکمی بظلمت‌و نور
نگر بدیدهٔ حق بین خود **بزاده**خود **(ضیاءدین‌ودل)** صاحبان‌عقل وشعور
که کرده است بپا مرکزی چنین عالی برای (حزب وطن)این موالیان فکور
که تا کنند در آن‌شوربهرحفظ وطن که امن‌از چه‌رهی بایدش حدودوثغور
ازآن که‌لازم ایمان شده‌است‌حب وطن چنانچه حفظ وطن‌لازمش بودزروزور
یدالهی تو در این امر یاریش فرما که جزبلطف‌تو این کارنبودش مقدور
تو قدرةالهی ای شاه‌ملك دین چه‌عجب هزار ملك‌سلیمان اگر دهی بر مور
بدار زیر لوای خودت ورا محفوظ بساز دشمن و بدخواه زاده‌ات‌را کور
شهـا توئی اسدالله بشو ورا حـافظ ز کید و حیله یکمشت گلبهای عقور
گروه بایع مام‌وطن بخصم وطن عدوی **توده** ملت تمام سال و شهور
همی‌تو **(حلقهٔ)** این‌جمع‌مکسلان ازهم بدارشان ز عنایات خویشتن مسرور

دیگر ز مرحمتت ای ولی حق بطلب
پی زیارت درگاه **(زبده)** را بحضور

از آن‌قد و آن‌بالا آشوب‌و بلا بینم وزان روش ورفتارصد فتنه بپا بینم
زد راه‌دو صددل را ازدیده فتـانش درگیسوی پرچینش راهی بخطا بینم
یاقوت‌لب لعلش بر لعل زند طعنه یاقوت روان‌بخشی‌آن خوان عطا بینم
تا صدرنشین گشتم در فلك‌غمش دائم طوفانی بحر عشق هرصبح و مسا بینم
با آنهمه جان‌بازی درکوی وفای او گویم بکه ای یاران پیوسته جفا بینم
من‌زنك غم ایام از لوحهٔ دل شستم با نیك و بد ایام دل را بصفا بینم
امنیت دنیا را در فقر و فنا جـویم آسایش عقبی را در ترك هـوا بینم
من کوثر وطوبی‌رابرزاهددون بخشم وزحوری واز غلمان‌دل‌پاك رهـا بینم
جز نیش ننوشیدم از موعظهٔ واعظ با آنهمه فریادی‌کش بهر خدا بینم
من باده گلگون‌راباساده رخان نوشم جام می و مطرب را آثار بقا بینم
پیمانهٔ خون‌رزهر روز و شبان گیرم وز خون دل مردم مفتی بنوا بینـم
من خرقه‌خودبینی‌آتش زده ام یکجا وین جبه که می بینی عاری زریا بینم
چون‌زبده شدم‌واحدازطاق دوابرویش زین بعد جزآن یکتاباقـی همه‌لا بینم

نقل از مجله تذکر

در آ نکیسوی قیر آ کون دل آ خر رفت و کیر آ مد — بدا نچاه ز نخدان یوسف جان شد اسیر آ مد
غزالان در جهان صید ند در چنك غضنفر ها — ولی بر عکس چشم آ هو یش صیاد شیر آ مد
من ازا بروی خو نریزش کریزان تاشدم نا که — ز نازاز ناوك مژ کان او برقاب تیر آ مد
عرق از چهره اش بچکید یا برچین زلف او — نسیمی بر خطا زد کا ین چنین بوی عبیر آ مد
بر آن سرو قد هر قامت و بالا نظر کردم — بما نند قد سرو و صنوبر سر بزیر آ مد



جنت‌مکان حاجمیرزا حسن صفیعلیشاه رحمه‌الله علیه

متولد شعبان ۱۲۵۱ و متوفی ذیقعدهٔ ۱۳۱۶ هجری قمری

بمفتی نیست از ابن پس دکر ما را سرو کاری — چو پیر میفرو شانمان ز رحمت دستکیر آ مد
صفای قلب کر میبایدت رو بر صفی بنما — نکر در دوستی باده چون قلبش منیر آ مد
حسد نکذارد تا ابلیس آرد سجده بر آدم — از آن روز جزا مأوای او بئس المصیر آ مد
ز قول این و آن تا چند رد آن و این آ خر — محقق شو که بس اقوال ز اغراض ضمیر آ مد
شراب زند کی از لعل او بر ز بده ده ساقی — خورد بیخود شود کز زند کی دهر سیر آ مد

در موقع وزیر جنگی رضا خان و نشر بیانیه کذائی که (مسبب کودتا منم و هر کس بغیر از این بنویسد و بگوید قلمش را می شکنم وزبانش را قطع می کنم!!) این نظم سروده شد و روز ۱۳ عید نوروز در روزنامه اقدام طبع گردید .

مه چهارده این روز سیزده با من — بیا ز شهر برانیم سوی دشت و چمن
چو دل به تنگم از این شهر محنت آباد است — برون کسیکه از آن شد زغصه آزاد است
خوش است سر سوی صحرا نهیم چو مجنون — کنیم انده دوران دون ز دل بیرون
نظر بقالب بیروح این و آن سازیم — اگر دلی است روانش زدیدگان سازیم
که صف کشیده در اطراف مرحب غولند؟ — از این عمل بر مولا تمام مقبولند
دعا کنیم فزون بر معارف ایران — که سد باب جهالت نموده از ایشان
دیگر نظاره نمائیم جانب زنها — که با سماور و قوری روند در صحرا
کنار سبزه لب جویبار جا سازند — خروش وغلغله از ارض بر سما سازند
فتوح بخت خود از عقد سبز ها جویند!! — خلاصه قصهٔ میر ارسلان بهم گویند!!
ز شوی شکوه و نفرین کنند بر جانش — ز دل پری پدر بر زنند طفلانش
سپس بجانب (داشان) شویم بادل شاد — ز داشهای گذشته بیاوریم بیاد
خوریم باده زجامی که باشد از کرمان — بیاد حاجی واسفندیار سر جنبان (۱)
چو تابدند بدی در زمانه حق و حساب — شدند و رفت بهمراهشان بزیر تراب
بلی بدورهٔ آنان گدا نبود نبود — مدیح زمرهٔ دونان ثنا نبود نبود
نبود کاسه که تا کس طلب کند آشی — نبد جریده نگاری نبود نقاشی
بعهد ماست که نقاش و روزنامه بود (۲) — بعصر ماست که مداح و روزیانه بود
دگر نظاره بآزان کشت و پست کنیم — برای جلب کمیسر خودی درست کنیم
چو بر خلاف تمدن قدم گذاشته ایم — خلاف مجلس چیزی بحق نگاشته ایم
که با وجود تو بر پا چنین علم از چیست ؟! — زبان بریدن و بشکستن قلم از چیست ؟!

ذلیل دست وکیل و وزیر یعنی چه!!
قتیل پنجهٔ قانون و تیر یعنی چه!!

آنکه مستور ز چشم من دلسوخته بود — بزم اغیار ز شمع رخش افروخته بود
جامهٔ دلبری و کسوت طنازی را — دست خیاط ازل بر تن او دوخته بود
اوستادی که بیاموخت باو درس جفا — شیوهٔ مهر و وفا از چه نیاموخته بود
شدم از حیلهٔ زاهد همه آذر که بزر — طعنه هامیزد وخود بیشتر اندوخته بود!!
بسراغ گهری زبده بسویش شدودید — مفت از دست برون کرده وبفروخته بود

۱ ــ حاجی معصوم و اسفندیار کردبچه از لوطیان و حق و حساب دانهای پنجاه سال قبل بودند و در آن طبقه مردم اشخاص با غیرت و ناموس پرست بسیار دیده شده است .

۲ ــ حسن سك پا کلیشهٔ قوام السلطنه را در روزی نامه بدر گذاشته و باین بیت مثنوی هم نسبت باو اظهار عقیده کرده بود

مدح تو حیف است با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان !!!

بمناسبت قتل جوان ناکام خواجه‌نوری سروده شد

هفده اسفند سال پیش بیادت
هست چه جنجال و فتنه کرد فلانی

در اثر یك نهارکو و فلان صرف
کرد چسان بینشان بکشت تبانی

« تودئیان » هم بکفتنش که جنابت
تودهٔ ما را سری ز جمله سرانی

لیك بدین شرط تاکه سید ضیاء را
زود ز مجلس ز قهر خویش برانی

دادزکف اعتبار خویش ازآن حرف
هیچ نه دیگر بفکر سود و زیانی

نغمهٔ شوم مخالفت بشد ش ساز
صحنهٔ مجلس بدون **تیرو کمانی**

تیرو کمان بد دلیل ومنطق روشن
لیك نه اینش بدست بود و نه آنی

ساخت عیان دشمنی خویش بسید
داشت ازآن پس که سالها به نهانی

گفت قیام این نموده ضد حکومت
کرده گرفتار بوده هر یك وخانی

برده‌شرف‌را زخیل اشرف این‌ملك
بی جهت و بی سبب نداده امانی

ازبس آنگفته های بیهده پس کرد
گریه و بررخ نمود اشك فشانی

که زایالت گریش گفت بشیراز
که ززراعت کهی زبره چرانی

ثبت شد آن‌گفته ها بدفتر ایام
محو نخواهد شدن بهیچ زمانی

سید ازآن حرفها نکرد خم ابرو
نطق فصیحی نمود پر ز معانی

گفت‌چه گردیدموجب این که نمودم
کودتا را بپا ولی تو ندانی

نی تو ۰هران ملك وسلطنست‌ندانند
آشتیانی بود و یا همدانی

از پس آن نطق اکثریت مجلس
رای موافق باو بداد نهانی

بور شد اوزین عمل‌دیگر چه بگویم
بیشتر از این از آنکه خویش‌تودانی

دست طبیعت‌کنون گرفت گریبانش
مفتضحش کرد نزد عالی و دانی

قهر ز مجلس نمود و ناز بملت
گفت تمامید دزد و حامی جانی

ماحصل قهر و ناز وی بشد آخر
اینکه بخون غوطه وربکشت جوانی

رفت بسی بیم آنکه هفده آذر
باز پدید آیدی چو یافته بانی

ان زقوام ارشد این شودز مصدق
سلطنه را نیست فرق اول و ثانی

هردو نفر گرك بوده‌اند وزحیلت
برمن و برتو نموده اند شبانی

۲۰ اسفند ۱۳۲۳ سروده شده

عمری عبث دلم سر کویش‌مکان گرفت
این مرغ پرشکسته‌درآن آشیان گرفت

پیرم‌چوساخت ازغم‌خود آنجوان سپس
دامن کشید ودامن یاری جوان‌گرفت

بیگانه‌رابخلوت‌خود خواندوخویش را
از خویش راندو شیوهٔ بیگانکان گرفت

تا بود دوست بود چه نابود او شدم
دشمن مرا گرفت ودگر دوستان گرفت

سودای‌عشق‌سودگرانمایه داشت چون
ما را در این معامله یاران زیان گرفت

دل بادبرزحسرت‌وغم‌هرکه دوست را
از دست دادو عشوهٔ زال جهان گرفت

غره‌مشو بحسن‌خود ای گل که‌عنقریب
بینی تمام صحن چمن را خزان گرفت

ای شمس قلب تیره دلان روشنائیم
بخشا بدل که تیره کیش درمیان گرفت

ساقی که ساغرش‌تهی از می‌مباددوش
از یك دوجام دست من ناتوان گرفت

بر زبده بوسهٔ ز لبانش نداد مفت
پس‌جان‌او چسان ز کفش‌رایگان گرفت

این دل دیوانه جز زلف توزنجیری ندارد | هر که شد دیوانه او هیچ تدبیری ندارد
چشم و ابروی تو برقتلم شتابیدند دانم | کان لب لعل روان بخش توتقصیری ندارد
جان ندارد هر که پیش قامت سروت نمیرد | دل مخوان آن دل که درشب آه شبگیری ندارد
دوش باباد سرزلف توبس خوابی پریشان | دیده ام دل جز پریشانیش تعبیری ندارد
کن مسخر ملك دل باتیغ ابرو چون بدستش | این چنین شمشیر خونریزی جهانگیری ندارد
نازم آن دستی که درویرانی دل کرد کاری | کاین بنا از هر جهته قابل بـه تعمیری ندارد
دیدی ایدل آنهمهٔ الحاح واصرار وتضرع | در دل آن سنك دل دلدار تاثیری نـدارد
شرح احوال دلم بیچارگی میباشدو بس | آنکه شد بیچاره چون من نطق و تقریری ندارد
خواستم از دل شکستن گیرمش دست جفا جو | گفت این احکام تقدیری تغییری نـدارد
ساقیا زین نامسلمان مردمان خون در دلم شد | باده پیش آور که کار خیر تاخیری نـدارد
دلشکستن کار آسان نیست دل هشیار خودشو | ورنه رو آنچه آیدت از دست کن گیری ندارد

زبده قرب حضرت پیر مغان دارد تمنی
زانکه میداند ندانده رکه او پیری ندارد

بسکه اندیشهٔ وصل تو جفا جو کردم | دل پریشان ترا زآن سلسلهٔ موکردم
چون کمان قامت من خم شده بین بسکه مدام | بخیال تـو سر انـدر پس زانو کـردم
دوش ویرانهٔ خودباد توای حور نژاد | رشـك بـاغ ارم و غیرت مینو کـردم
بسته کارم شده و تیره روانـم گوئی | ساحری بازازان نرگس جادو کردم
بیوفائی و جفـا کاری و دل آزاری | او بمن کرد و وفا من همه بااو کردم
بال بشکستیم و پرهمه بر کندی وخود | حیرتم از چه بآن خلق تومن خو کردم
تا برم راهٔ سوی تربت لیلی وش خویش | بوسه هر خاك چو مجنون زدم و بو کردم
دامن از دستم از آنروز که بکشیدو بشد | دیده از خون جگر یکسره چون جو کردم

گفتمش از چه جهة زبدهٔ خود را محزون
کردهٔ گفت که این کار چو نیکو کردم

کرده هلالم خیال روی مه او | تا چکنند با دل عاقبت نگه او
لرزه باعضای صدهزار چه رستم | او فکند غمزهٔ صف سپه او
میکشدم انتظار ودیده شود تار | بسکه ز حسرت کنم نظاره ره او
رفت چه برخال چهره اش نگر دچشم | بیـژن دل او فتاده شد به چه او
سر زاطاعت ملك کشد چه عزازیل | امر شود گر کند رقم کنه او
هیچ دلی نیست تا اسیر ندارد | سلسلهٔ زلف عنبر سیه او
اینهمه خونی که ریخته است زعشاق | نیست به محشر کسی شود گواه او
چیدچه شطرنج حسن خویش برویم | وحله اولـی شد عقل مات شه او
گاه غیاب و حضور نیست مکانی | خوشترم از چشم و قلب جایگه او
چند ملامت کند زعشق توام شیخ | وای بـاغفال و گفتهٔ تبـه او

میبرد از قلب حزن زبده شیدا
پرسش والطافهای گه بگه او

گذار این دیده ها دور از ضیائی

بگلشن نحلی اندر شاخهٔ گل — نمودی شیرهٔ گل را تناول
قضا را یك خر و گاوی زصحرا — کمان کردند مرتع باشد آنجا
عنان بگسسته در بستان دویدند — ریاحین و گل و اشکوفه دیدند
خزان کردند در دم بوستان را — ندانستند قدر و قیمت آنرا
بلی قیمت ندارد در شهوار — بقدر خر دلی نزد شکم خوار
شکم خواره برای لقمه نانی — نماید مدح دونان هر زمانی
گذارد گلخنی را نام گلشن — بخواند باطلی را حق متقن
ز انعامی چو کلب تیز دندان — بگیرد پای هر بیچاره آسان
ز (کردار) بدش الفاظ ننگین — بهر کس گوید آن بیدانش‌ودین
نماید مادحش گر قطع انعام — بصد نوعش فرستد الف دشنام
حیا چون نیست آری‌اینچنین‌است — وطن چبود بری‌زآئین ودین‌است
با شکم‌خواره‌حرف‌دین‌چو‌گوئید — زبی‌دینان‌وطن‌خواهی چوجوئید
سئوالی کردنحل از آن‌دو پرخوار — شما را فایده چبود در این کار
از این یغما گریهاتان به بستان — کدامین نفعتان باشد بدوران
بدو گفتند حاصل زاکل این قوت — ز ما بر بام هر گرمابه بین کوت
ز مدفوعات ما گرم است حمام — تو بر گو حاصلت چبود در ایسام
نمر زین شیرهٔ گل خوردنت چیست؟ — غرض‌از این فضولی کردنت‌چیست؟
بگفت از من عسل زائیده آمد — نباشد حرف این خوددیده آمد
تعجب کرده گفتند این‌محال‌است — حکم باید که هنگام‌سئوال است
دروغ ار گفته باشی ای‌بد اندیش — زمازان نوش بینی در زمان نیش
در این اثنا یکی نحل دیگر باز — به بستان شد بدو کردند آغاز
که‌همجنس‌تو حرف‌ازانگبین گفت — دروغی در بر ما اینچنین گفت
بگفت از کذب گفت‌این پشهٔ زار — جزای این دغل ضرب‌است‌وآزاز
چو بشنیدند دست کین گشادند — سزای انگبین دادندش دادند
همان نحل حکم نیش دمادم — باو میزد چنین گفتیش هر دم
جزای راست گفتن بهر اینان — بوداین ضرب‌و نیش‌ای‌نحل نادان
تو باشی تادیگر در دار دنیا — نگوئی راست بهر گاو و خر ها

* * *

بدینسان حال این ملك خراب است — مگو صدق‌ای عزیزم‌ناصواب‌است
گذار این دیده هادورراز (ضیائی) — چو نشناسند اینان سر ز پائی
بنه مانند در تیه ضلالت — بنه باشند در بحر جهالت
حقایق را مگو با خیل بیدین — بگوش خرمخوان‌آیات یا سین
که میسازند تکفیرت در ایام — بی نانی ترا بدهند دشنام

نقل از روزنامه اقدام و مجله تذکر ۱۳۰۱

امشب از شبهای دیگر بیشتردررنج وتابم   از سرم هوش وزتن تاب وزچشمان رفته خوابم
ماه روئی کوئی ازمن ماه‌رورا کرده پنهان   گز فراقش رخ چنین زرداست همچون ماهتابم
دل چرا افسرده اینسان است باسوزی که بودش   جانچه باعث شد که آشفته است ومیبخشد عذابم
طالع بر گشته بین مهجور در عین و صالم   تیره روزم گرچه گردیده است طالع آفتابم
گشته ام مغروق بحرغم دگردارم غم از چه   بگذرد صدنی اگرای دوستان ازفرق آبم
مو نسم شبهای غم ذکر لب شکرفشانش   همدمم شوری است درجان ودل ازغم شد کبابم
می خراشد سینه‌ام راپنجهٔ غم چون خروشم   می شکافد قلبم از این نالهٔ چنگ و ربابم
من ز گیسوی پریشانی پریشان روزگارم   من ز چشم فتنه انگیزی بدین حال خرابم
بود پاداش فدا کاریم راندن ز آستانش   گرداز این الطاف خود شرمنده نزد شیخ و شابم
بی وفائی بین نشد تا پرسدم احوال چونم   یا ز راه مهر یا از قهر فرماید جوابم
می فتم از پا اگر ساقی نگردد دستگیرم   می روم از هوش گر لب تر نسازد از شرابم
راستی با فقر ومحنت بی نیاز از پادشاهم   با همه ناکامی از دوران ازاین رو کامیابم

زبده‌ام فرزانهٔ عصرم بدین حالی که هستم
بهر مواجم ازاین نیکوترم بین نی سرابم

بااین همه بی‌مهری جانان چه توان کرد   جان است ومکدر شده باجان چه توانکرد
لب را بتبسم بکشاوو بستان جان   باسوخته جانی بجز احسان چه توانکرد
بس سهل بود جان بره وصل تودادن   لیکن زغم ومحنت هجران چه توانکرد
تا در خم گیسوی تودر بند دل ماست   اندیشه بجز فکر پریشان چه توانکرد
افراختهٔ قامت و افروختهٔ رخ   باآن قد وآن طلعت تابان چه توانکرد
مجنون تو آوارهٔ از کون ومکان است   باعشق تو فکر سر وسامان چه توانکرد
کردم بجفای تو بسی صبر و ندانم   با طعنهٔ اغیار و رقیبان چه توانکرد
گیرم شدم از ناوك مژگان تو ایمن   زان ابروی وان ناوك مژگان چه توانکرد

بر زبده هر آن جور که جانان بپسندد
می زیبدو با کردهٔ جانان چه توانکرد

دیدی که بر تیر ملامت سپرم کرد   آخر چه دل خون شده خونین جگرم کرد
از دوستیش حاصلم این شد سر پیری   کانگشت نمای سر کوی و گذرم کرد
تا دید مقیمم بسر کوی ولایش   آشفته چه گیسوش شدو در بدرم کرد
می خواست پردمرغ دلم برلب بامش   بگرفت ز بی‌دادش و بی بال و پرم کرد
جایش بسر دیده نمودیم مهیا   او اینهمه از بهر چه دور ازنظرم کرد
بر سینه زدم دست رد وپابسرم کوفت   بشکسته تر از این دل خونین کمرم کرد
آن گونه که می‌خواست جفا کردو گه عذر   اینگونه مقدر ز حق از روز زرم کرد
زان آمدو رفتن بسی بستر من دوش   در این دم آخر دگر او جان بسرم کرد
تا دست بآن سلسلهٔ کاکل خود برد   دیوانهٔ او بودم و دیوانه ترم کرد
زان نقشه که بُرقتل من اغیار کشیدند   دی زبده شوریده بیآمد خبرم کرد

دیدچو ز لفش بخواب شد عسس امشب — کرد بدزدی دل دلش هوس امشب
شاهسواری که دل نمود رخش مات — میشود آیا پیاده از فرس ها امشب
دامنم از خون دل شده‌است چو دریا — ریخته بر آن ز چشم اشك بس امشب
پای سوی بسترم گذار و رها کن — طایر جان راز لطف از قفس امشب
مانده ز مصر معارفم چه در این تیه — فکر ره چاره ام نکرد کس امشب
رفته بخواب است کاروان و امیرش — خفته از آن است نالهٔ جرس امشب
دادرسی نیست زبده از چه کنی داد — داد از اینان ببر بدادرس امشب

نقل از اقدام ۱۳۰۱

دوری بس است ازمن آزرده جان ترا — باز آ که جا دهم بسر دیده دان ترا
سوزم چه شمع مینگرم تا گرفته‌است — پروانه سان رقیب ز مکرش میانترا
میخواهمت چه جان و ندانم که چون کنم — تا سازمت بحالت خود مهربان ترا
قدش چو قامتم بخدا میشود کمان — هر کس که دید قامت سروروان ترا
بر حال پیریم فکن امروز ایجوان — چشمی جهان پیر چه دارد جوان ترا

بخشا بجان زبده چشانش شراب وصل
باشد که روزگار کند کامران ترا

جام می از کف آن لاله‌عذارم است — مجلس مطرب وآوازهٔ تارم هوس است
دل بتنك آمده از غلغله مدرسه ام — چند هم سوی خرابات گذارم هوس است
مات رخ، پای پیاده، فرس بخت جدو — رزم با مدعی پیل سوارم هوس است
زغم فرقت شمشاد قدی همچه بهار — گوشهٔ خلوت و نالیدن زارم هوس است
خون دل خوردن ومنت نکشیدن زرقیب — تا بودعمردر این لیل و نهارم هوس است
جان ز هجر تو دهم لیك الی یوم قیام — شمع روی تو فروزان بمزارم هوس است
بس جفا مینگرم برخود واقران بخدا — رخت بکشیدن از این ملك و دیارم هوس است
یار با زبده و او از سرمستی فریاد — همه جا میزد ومیگفت که یارم هوس است

نقل از مجله تذکر ۱۳۰۱

من ترك روی دلبر مه رو نمی کنم — دل را خلاص از آن خم گیسو نمی کنم
از پا فتاده غم عشقم عجب مدار — گردردخود علاج ز دارو نمی کنم
ز اندیشه دو گیسوی شبگر داو نشد — شامی که صبح در پس زانو نمیکنم
آخر فسون نمود بمن زان دو نرگسش — با آنکه گفته بود که جادو نمیکنم
باغ وصال دوست میسر اگر شود — دیگر هوای روضهٔ مینو نمی کنم
چوگان ناز زن بسر من اگر که سر — افکنده پیش پای توچون گو نمی کنم
بر گردم ز قبله رخ ای قبله امید — گر سجده پیش آن خم ابرو نمی کنم
دست امید باشد از اینرو مرا دراز — کازرده کس ز قوت بازو نمی کنم
در چین زلف او بخطا داد زبده دل — من اینچنین معامله با مو نمی کنم

نقل از مجله تذکر

این نظم در اوایل انتشار روزنامه اقدام (۲۳ سال قبل) سروده شده و در نامهٔ نامبرده چاپ گردیده‌است

تا شانه گیسوان سیه فام می کند — روز مرا چو طره خودشام می کند
نازم بچشم مست غزالی که شیر جان — ازیکنظر گرفته بخود رام می کند
صدمرغ دل زدانهٔ خالش دهد فریب — وز زلف خود فریفته در دام می کند
عاشق هزار مرتبه گر جان دهد باو — باز از برای باختنش وام می کند
احیاء مرده می کند از لعل عیسوی — یا موسی و فراعنه اعدام می کند
ای جان من فدای (خلیلی) که سرنگون — با کلك خویش یکسره اصنام می کند
خفاش دیده کور بود از (ضیاء) وی — کوراست و کوری خودش اعلام می کند
انعام فطرتان نسویش حمله می کنند — این حمله را بجانبش انعام می کند
انعام دین و ملت و ناموس می برد — انعام پخته را ز دمش خام می کند
انعام نام گلخنگی گلشنی نهد (۱) — انعام غول راهبر عام می کند
انعام رأس حق بسر نیزه میزند — تا حشر تیره عالم اسلام می کند

دردیکه سالها بدل زبده بد نهان
اقدام در علاج وی اقدام می کند

خوشست ار امتحانم سازی ای دلبر بسر بازی — به بینی سر چو گو در پیش چوگانت کند بازی
مرا جز سر بکف چون نیست تا در پایت اندازم — بدان تا طرح الفت باسر شوریده اندازی
نیاز مانگر بر درکهت زابروی خود کمتر — بما بنمای نازای آنکه از سر تا بپا نازی
بدرویشی ما ای محتشم رحمی نمی سازی — چو ماسر در نشیبیم و تو باشی در سرا فرازی
فریبم می دهی یا میدهی کام دلم بر کو — اگر بدهی چرا پس خون دلم از غصه میسازی
اسیر عشق خودان کند مین گون گرددل انسان — که کنجشگی قضا سازد اسیر چنك شهبازی
ز بستان معارف برمشام جان نیابی بو — تو کانیسان در هوای سرفرازی ز آتش آزی

بدرد زبده کس درمان نسازد ای مسیحادم
تو احیا کن ورا از وصل خویش و ساز اعجازی

دوش اوز آه وسوز دل من خبر نداشت ؟ — یا آنکه آه من بدل سنك اثر نداشت
پامال سر نمیشدم از دست روزگار — اغیار اگر بخلوت یارم گذر نداشت
این درد میکشد اگرم دوریش نکشت — بگذشت دی زکوی و بسویم نظر نداشت
از لعل خویش داد دلم عاقبت نداد — دیدیکه هیچ واهمه ازداد گر نداشت
نامش زبان ببرد وطپیدن گرفت دل — بیچاره دل به بین که باینهم جگر نداشت
دردا و حسرتا که زجهلیم دستگیر — آری اسیر آمده مرغی که پر نداشت
زین بعد خون دل کنم ازدیدگان روان — چون قفل غم ز دل بجزم اشك بر نداشت
ای دل صبور باش که وصل میرسد — نامد شبی که تا ز پی خود سحر نداشت

گفتم ز عشق حاصل زبده غم است و بس
گفتا که این معامله جز این ثمر نداشت

نقل از مجله تذکر .

---

(۱) مقصود روزی نامهٔ گلشن است که بمدیریت سید رضا یزدی منتشر می شد و باغوای قوام السلطنه نسبت بجناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی وطرفداران او منتهای جسارت را می نمود

در سال ۱۳۰۲ روز نامه اقدام را توقیف نمودند روز بعد روزنامه پیام بجای آن منتشر شد . از انتشار او هم جلوگیری .گردیدروزنامه قیام‌بحق طبع گردید . در آن موقع غزل زیر راگفته ودر نامه‌نام برده بچاپ رسید .

اینسان نوا که باز توشهناز میکنی
از دل هزار عقدهٔ من باز میکنی
ما جمله کی نیاز رخت را کشیم باز
ای نازنین بما زچه رو ناز میکنی
حفظ‌خدا‌بهمرهت ای مرغ‌خوش بیان
تا پنجه را بچنگل شهباز میکنی
گر ای (خلیل)من نبوددم ز عیسیت
چون شد زخامه اینهمه اعجاز میکنی
اقدام ازتوچون بستانند این خسان
آری پیام وکشف دوصد راز میکنی
آنهم اگر زدست روددای بحارفضل
اینسان دگر تو طرح سخن سازمیکنی
جمعی‌زحرف حق‌بسوی‌خویش‌میکشی
قومی بخود زحق همه جان بازمیکنی
نی‌جمله کی بخواب عدم‌رفته‌اینهو مرگ
بیدار چون شویم چو آواز میکنی
انجام کار ریختن خون فاسد است
خوش باش زانکه دمبدم آغاز میکنی
اعضاءچوحس‌دردزسر کرددست گفت
آخربخویش مشت مرا باز میکنی

رو زود زود

زین طبع زود رنج برنج و غمم دچار
گزان شده‌است روزبچشمم چوشام تار
از یك کلام سرد بدانسان شود که‌خود
گوئی مرا فتاده بدل خرمنی ز نار
لرزان بسان بید شوم آنچنان که بید
لرزان‌شود ز باد بهاری که بهار
بادی ندانم از چه رهی آید و شود
سد ره تنفس و حلقم دهد فشار
خاصه دمی که مینگرم من اهانتی
از کس نه، ناکسانکه کسانراست‌عیب‌وعار
گویندم از چهٔ تو چنین و چنان چرا
نبود ترا چو ما بجهان قدر و اعتبار
ده جنبشی بخویش وبرو نزدآن و این
بر گو مجیزشان و نما مدحشان شمار
گر بنده‌اند گو تو خداوند عالمید
ور صاحب زر از پی زرشان‌بنال زار
مفتاح کارخویش از آنان طلب چو ما
تا روزگار سخت نبینی بروزگار
نان را به‌نرخ‌روز بخور تا تو هم‌سپس
بر توسن مراد چوما بر شوی سوار
هر دزد را بگوی بود نادر زمان
هرنا کسی بگو بود او شاه و شهریار
بر نه بسینه دست ادب نزدشان بایست
با گردن کجی تو شب و روزبنده‌وار
ترسا اگر بوند بگو منهم عیسوی
باشم، مرا بدین محمد ص بودچکار
شغلیم ده که خود تو بوی عیسی زمان
عیسی بود که‌نزدتو شخصی بدین و قار
ماشین نویس خواهدی او یا مترجمه
.رو زود زود از جهت حضرتش بیار
گر هست مایل او بفلانه نمیسزد
با بودن تو او بکشد درد انتظار
زان پس که رشتهٔ بتو بنمود او رجوع
دیگر فلك مباد بگیرد تو را مهار
بنشین‌به پشت میز چو ضحاك بر سریر
بنشان به‌پشت درب یکی خادمی نزار
بر گو مبادکس بدهی ره به نزد من
زان پیش تا ز من نگرفتی تو اذن‌بار
ارباب حاجتی که کند بر تو رو، تورو
گردان‌ازاو و هر چه توانیش‌سازخوار
بر امرجزئی‌ئی تواز او رشوه گیر کل
تا بار خویشتن بتوانی نمود بار
این‌است‌طرزجستن کاری دراین محیط
گر مایلی بکار در این کشور و دیار

دست بردار غم آخر زسر این دل‌ما | که ز دست تو زکف رفت همه حاصل ما
همه روزو شبم‌از دست‌غم‌وغصه‌ملول | مگر ازخاك غم وغصه‌عجین شد گل ما؛
یا رب از مرحمت سابقه‌ات باز رسان | دست غیبی که گشاید گرهٔ مشکل ما
رفت‌ومی‌دید بخون‌غوطه‌خورم‌هیچ نگفت | کاین بخون دل خود غرقه بود بسمل ما
دیدسیلاب سرشکم نشد از فرط غرور | گوید این آب بگل غرق کند محمل ما
می‌شکست‌او دلم آخرزچه‌اول بنمود | آنهمه لطف و عنایات دگر شامل ما
خنده‌می آیدم هر دم بنظر می آرم | نقشهٔ وصل تورا چید دل غافل ما
دورشمع رخت‌ارباب غرض‌جمع‌شدند | تا چو موی تو نمودند چنین محفل ما
پااز این بعد بنه‌بر سرچشمم که‌دیگر | نیست اندر خور مانند توئی منزل ما

آنکه‌برزبده‌غم‌وبرتو عطاشادی کرد
واقف ازدادهٔ خود بود وهم‌ازقابل ما

ز فرط حزن ملولم بجام‌باده کنید | که میتوان زغم ازباده استفاده کنید
چه‌خوش بباده‌خورانگفت‌پیر باده‌فروش | غم ار زیاد شود باده راز یاده کنید
بحکم‌آنکه در اختیار بسته بود | بغیر شکر چه باید بآنچه داده کنید
بخانهٔ که بساط جم است‌در کف باد | بماز چیست زجاه و جلال افاده کنید
ز زیرران‌نرمدخنك غرت و اجلال | گر التفات بیاران او فتاده کنید
نمود فرض زیارت کنند خانهٔ او | ز من شنو که‌زیارت‌قلوب‌ساده کنید
شهیکه مات‌رخ‌خوددل‌حریفان کرد | ز اسب نازبنزد منش‌پیاده کنید
زنید تیر زمژگان‌او بقلبم اگر | بکشتن من بگذشته‌جان اراده کنید

هزار گونه غل از گردنش بدر سازد
بزبده گر بجزاز موی او قلاده کنید

زین‌زندگانییکه‌مدارش به‌بندگی‌است | عارت بود چوماحصلش‌سرفکندگی‌است
سرده ز دست و نزدخصانش مساز خم | کاین دادن‌سرت بسرش‌عین‌زندگی‌است
در پیش اسب خصم خدایم کند دوان | آن کزقفاش‌روزوشبانمان‌دوندگی‌است
اقدام کن بکسب شرف مردمی گزین | تا کی‌بی‌جهان‌شب وروزت‌جهندگی‌است
تصدیق‌کن که نیستی از زمرهٔ بشر | ور آدمی چراچو سباعت‌درندگی‌است
خامی‌بس‌است دیك هوارا گذار سر | خامش چو زبده‌باش‌زمان‌بزندگی‌است

نقل از مجله تذکر

بیچاره‌خویش کردی‌ومنهم بسان خویش | تا جان بگیریم ز کفت‌رفت‌جان‌خویش
غافل ز کید وحیله‌ات‌ای گرك آنزمان | گشتم که‌خواندمت زجهالت‌شبان خویش
ای صرصر هلاك به بستان من شرر | برکو زدی و یابگل و گلستان‌خویش
آمد بسر زمان من و تو ولی بدهر | کافر چنین بسر نرساند زمان خویش
افسرده‌خاطراست‌وغمین‌هر کسی‌چو من | بنمود دزد را بجهان پاسبان خویش
بیگانگسان بحالت من رقت آورند | سازم اگر بیان برشان داستان‌خویش
لیکن من آن نیم که‌عدوشادمان کنم | زاظهاردردخویش وغمین‌دوستان‌خویش
بس‌همچه‌زبده‌خون‌دل‌خویش گر خورم | بهتر از آنکه‌تا بگشایم دهان خویش

این تاریخ وفات مرحوم آقای شیخ عبدالعظیم ابوی آقای حاجی علی‌اصغر ابوالحلم که یکی از تجار محترم و دوستان صمیمی اینجانب است بعنوان تسلیت بمعزی‌الیه و احمد آقا و آقای محمد صدریه که از اعاظم اهل منبر و همشیره زاده آنهاست عرض شده .

سمی حضرت عبدالعظیم آنکه توان — قیاس کرد که بود او اباذر دیگر
نظیر او بسهولت نمیکند پیدا — کسی ز زهد و ز تقوی دیگر در این کشور
گذشت سیصد و شصت و سه سال از هجرت — نخست روز ز ذی‌قعده پنج شنبه سحر
نمود طایر روحش ز آشیان بدن — بسوی جنت الطاف کردگار مقر
ندای ارجعیش بست بار ازاین منزل — کراست قدرت سر پیچی از قضا و قدر
که هست تا که ز دست اجل نگیرد جام — کدام کس ننماید از این دیار سفر
از این سرای دودر عاقبت به بندد بار — هر آنکه آمد از بطن مام و پشت پدر
نشست هر که سر خوان اینجهان برخواست — چشید کاسهٔ زهرش هر آنکه خورد شکر
خدا بحرمت ختم رسل ورا محشور — کند بشاه ولایت امام او حیدر
هزار شکر کزان زاهد زمان باقی — دو تن مخدره امروز هست با دو پسر
کهین که نام گرامیش احمد است و مهین — یگانه متقی دهر حاج علی اصغر
شریف مردی مشهور خاص و عام بحلم — ستوده شخصی پاك اعتقاد و نیك سیر
دگر ز دختر مرحومه داردان مرحوم — جناب صدریه کو ز اهل منبر است و خبر
بیان عرفان او انسان کند که محی الدین — نمود احسنش ار بود بیحد و بیمر
غم پدر چو خوری ایکه حق ز لطف عمیم — نهاده است ترا باب دیگری بر سر
بسان حاج محمد حسین ابوالصدق انك (۱) — در این دیار نظیرش کم آیدم بنظر
خدا بحق سمیش دهد بر او توفیق — که نیست هیچ ز توفیق بنده را بهتر

امیدوار چنانم که عاقبت مان خیر
شود بحرمت زهرا شفیعهٔ محشر

فراش آنکه شبان گرم و بالشی زبر است — چگونه با خبر از حال زار رنجبر است
کسی که دست رسش لحم سینه شد ز خروس — خروش جوع چه داند ز هر دو گوش کر است
مربیان معارف دهند جان بی نان — چو صدر مجلس از جالسین بدگهر است
توانگرا بنگر سائل و بگردان رو — حذر مساز ز آه دلی که در سحر است
سیاه نامه شود در مدیحهٔ اشراف — ز ملتی که بر او غول جهل راهبر است
حقایقی نبود در صحایف « ایران » — عجب مدار اگر برخلاف کارگر است
خراب مملکتی ساختند و خویش آباد — تفو بهمتشان کاین نه دانش و هنر است
خوشا بملت افغان از آن خجسته امیر — که جامهٔ وطن خود ز غیرتش ببر است
سما ببار ز قهرت بفرق ما آتش — زمین فرو ببر این دودمان که از قجر است
ز انقلاب بکش طرح نقشه دست قضا — مقدرات چو در دست صاحبان زر است
فدای آن سر و جانی که در رهائی قوم — میان لجهٔ خون زبده شو که غوطه‌ور است

نقل از روزنامه حقیقت

۱ــ جناب حاجی معزی الیه معروف (بقنات آبادی) اب الزوجه آقای حاج علی اصغر اند .

در اوایل سال ۱۳۲۱ که شهرت مراجعت جناب آقای سید ضیاء الدین بعد از ۲۲ سال رنج غربت کشیدن بمیان آمد و عموم روشن فکران توجهشان بمعظم‌له شده و انتظار ورود اورا داشتند اشعار زیرسروده گردید و در ورقهٔ ضمیه روزنامه ندای آسمانی منتشر شد .

ای در سماء فضل فروزان ماه   **روحی فداك یابن رسول الله**
باز آ که چشم جمله وطن خواهان   می باشدت براه گه و بیگاه
باز آ که از فراق تو دل دارد   هر صبح و شام ناله و سوز و آه
باز آ که رفت هستی ما از کف   ازدست ظلم چند تنی خود خواه
باز آ بچشم خویش نظر میکن   بر حال ماکه خوب شوی آگاه
تا چون گسیخت رشتهٔ ملك و دین   آن دین تباه از طمعش — الله !
بازآ و بین که‌خیل مساکین‌چون   جان رایگان دهند ره و بیراه
مفتوح درب دار مساکین کن   بار دیگر تو ای مه گردون جاه

. * .

سه مه حکومت تو کی از خاطر   خواهد شد ارچه بود بسی کوتاه
افسوس دست جور حسودان داد   جا چون تو یوسفی ز ستم در چاه
وقت است تا برون ز چه غربت   آئی شوی بـه کشور دلها شاه
هادی دین و دنیی ما گردی   زان‌پس که ساخت غول دغل گمراه
وقت است تا (بیان حقیقت)را   گوئی تو بابیان حقیقت خواه
دانند تا **کتاب سیاحت** شد   کاشف بحق و نیست ورا اشباه
تاریخ دورئی است که اهریمن   زد تکیه از غرور و حیل بر گاه
ضیغم صفت‌بیا که گریزد خود   چون شیر را نظاره کند روباه
ای موسی زمان ید بیضا را   کن ز آستین برون چوبودا کراه
در بحر خون بکش تن فرعونان   زیر و زبرکن این بن‌واین بنگاه
تا دوست شادمان شود ودشمن   از شرم زرد رو شودش چون کاه
باز آ که‌جان خویش فدا سازم   بر مقدم شریف تورا در راه
چون نیست‌به زجان بگفتم شیئی   **العبد کان فی یده - لمولا**

روزمارا تیره همچون‌زلف‌مشکین‌فام کردی   بهرصیدمرغ‌دل گیسوی خود را دام کردی
ریختی خون دلم ازچشم‌خون‌افشان‌بدامان   تا رقیب سنگدل‌را باده‌اندر جام کردی
من بخون خویشتن آغشته‌ام بهرچه دیگر   قصدجانم‌راازآن‌ابروی‌چون صمصام کردی
نرگس شهلا بود آن‌دیده آهووش تو   یامیان‌خیل‌مژگان‌ترك خون آشام کردی
گل‌زبستان‌وصالت‌دیگران‌چیدند وما را   حاصل‌این‌آمد که‌رسوا نزدخاص‌وعام کردی
سنگدل‌ازبس‌دواندی‌زبدمرااین‌سووآنسو   عاقبت دیدی که روز عمراورا شام کردی

آن تاریخ فوت این هم تاریخ تولد در یك ماه و سال

عزت اله (هدایت) که مدام — با شدش بادهٔ عشرت در جام
آن نکوسیرت و زیبا صورت — که دو صده .چه منش بادغلام
حق عطا ساخته بروی پسری — پسری ماه رخی سیم اندام
سبب خوشدلی مام و پدر — باعث شادی خویش و اقوام
نسل گودرز و نریمان چو بود — بنهاد است ورا (بیژن) نام
دارم امید که این طفل رضیع — بجهان ماند صد سال تمام
سال تاریخ(بهائی) بد صد — گان پسر هشت در این دنیا گام
سهٔ ذی قعده که ظهری گشت — فارغش مام از آن نیك انجام

* * *

کس چه داند که پس از رشد و بلوغ — سازد این طفل قبول اسلام
پیرو (باب) نگردد ، گردد — هادی باب خودش در ایام
گوید ای باب ازل و باب و بهاء — نه پیمبر بده اندو نه امام
مردمی مفسده جو جاه طلب — گمرهی هر سه نفر کالا نمام
گول آنان نخورد اهل خرد — ره آنان نرود غیر عوام
حیف نبود ز تو تا پیروشان — شوی و اوفتی اندر اندام
گر بیك مشت اراجیف کسی — راهبر می شود از بهر عوام
خود توشو مدعی وازچه قعود — تا کنون ساختهٔ ساز قیام
بنده هم بر توز (احباب)شوم — تا بگیرد همه کار تو نظام
چرچری این دو سه روز عمر کنیم — تا نکرداست فلك انرا شام
هم چنانی که کنون(شوقیمان) — کند این کار و مراوراست مرام
ور نه سازی تو چنین، از آنها — دست بردارو مکن خود بدنام
طشت رسوائی آنان زده شد — ای پدر جان سرهر کوچه و بام
چند دنبال (بیان و ایقان) — چند باشید شما جاهل و خام
بکف آور کتب (یارقلی) — یا ز دیگر علمای اعلام
تا از آن پس بتو گردد معلوم — که کدام است ره و چاه کدام
زان پس ار پیرو آنان گردی — به یقین نطفهٔ تو هست **حرام**

مردم نیافتم بجهان یار و مونسی — آری بمیرد آنکه ندارد چو من کسی
این ناکسان کسند ولی بهر ناکسان — من اینچنین کسان بجهان دیده ام بسی
نامرد مردمی همه از مردمی بدور — خائن ، خراب، پست، خطا کار و هم خسی
هردم که من بمجلس اینان روم یقین — میدان اینس جانی و دزدم بمحبسی
سرقت کنند فکروخیالات زهر طریق — بد گوی برتو اند بهر بزم و مجلسی
تا چرك دنیوی است بدست تو بنده اند — رو برقفا کنند – چو بینند مفلسی
ای نوردیده کان تر زبده (مرتضی) — از باب خویش تجربه آموز چون رسی
وقت طلای خویش عبث صرف این کسان — هر گز مکن که حاصل آن نیست جز مسی

این تبریك عید نوروز راسال قبل (سیزده روز بعد از تصویب اعتبار نامه جناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی که با مخالفت دکتر مصدق مصادف شده بود) سروده و در محضر معظم له بعرضشان رسید .

آمدیم اندرحضورت بهر تبریکات عید / حق مبارك بر شمافرماید این سال جدید
سالهازین محضرعالی فلکمان داشت دور / مرغ جانمان زاشتیاق اینچنین بزمی طپید
بسکه طولالی شمار این سفر گردید گشت / قرب آن گزدیدنت گردد زماقطع امید
دیدهٔ مابسکه اندر معبرت میبود باز / رفت بیم آنکه از غم عاقبت گردد سپید
شکر ایزد راکه بعدازدوده ودوسال شد / زان(ضیاء)دیده ودل نورچشمانمان پدید
تیره چشمی گرنتاند بیندت نبود عجب / دشمن خور گر بود خفاش کی باشد بعید
موسی هردور را بوداست فرعونی دغا / با خلیل هر زمانی هست نمرودی پلید
هرمحمد خوی را بوجهل عصری بدعدو / هر حسین وقت دارد دشمنانی چون یزید
دیده دنیا بس مصدقهای سرتا پادروغ / شهوت شهرت هرآن آزاد راسازدعبید
از غرض بس خانمانها رفته بر باد فنا / وزحسد حاسد زبهرخویش لعنت راخرید
حق نگهدارت زشر هرغرض ورزحسود / یاورت جدت رسول حق ز اعداء عنید
گر نبودی یاورت حق کی چنان نطق فصیح / کردی انسان که کسی کمترچنان دید و شنید
شد خجل زان منطق سستش عدو در نزد خلق / گرد بیشرمی چوافزون پرده اش راحق درید
آشکارا ساختی اسرار پنهانی که دوست / زوچو گل بشکفت ولرزاند شمن ازغم شدچو بید
فاش شد خادم که وخائن که دراینکشور راست / کیست آن کز بطن مامش بدشقی کبود سعید
این چرا شد؟ تابرون ازپرده افتدراز ها / مفتضح گردد کسی کز دشمنی آن دام چید
راستی زآن منطق وانسان بیان در کالبد / ای مسیحا دم بما انفاس رحمانی دمید
بیش ازاین نبود روا بدهم بر آنحضرت صداع / کز ادب دوراست وزان افسرده خاطر می شوید
تابودنوروز روز اول هر سال نو / تا بود برما زعهد باستان این روز عید
روز فیروزی شما را بادبر اعدا تمام / دوستانت رادهد الطاف یزدانی نوید
زبده توفیق شمادر خدمت این آب وخاك / روزو شب سازدطلب ازخالق حی مجید
دارد امید آنکه در این ملك سرتاسر خراب / رونقی از نو بآئین مسلمانی دهید

ز بس بطره او دل دراز دستی کرد / زغصه خون خود وساقط مرازهستی کرد
قرین خوشدلی آندل که در شکست دلم / زدستش آنچه بر آمد فراز دستی کرد
ز منکسر شدنت دل مرنج چون دلدار / هر آنچه کرد بدل درگه شکستی کرد
کجا برم غم دل کانچه کرد یار بمن / بزعم خود همه از فرط حق پرستی کرد
بسینه دست ردم سخت کوفت عذرش بین / چنین نصیب مرا قسمت الستی کرد!!
فدای همت پروانه ام که بر سر شمع / ثبوت عشق خودازسوختن زمستی کرد
علومقصدش ارزانی آنکه زبده خود / دچار انده و حزن و ذلیل و پستی کرد

بدین نوعی که من از آتش ایام می سوزم — بمان بینی که آخر جان خاص و عام می سوزم
محیطی کاندر آنجا نام نیکو ننك می باشد — در آن آتش فشانی کرده ننك و نام می سوزم
عدالت راستی گر بود اندر کشور کسری — چرا من روز و شب از جور این ظلام می سوزم
نه از آغاز عمرم سوختم اینسان که می بینی — از این اوضاع می دانم که تا انجام میسوزم
چهد گر برق جانسوزیکه در دل باشدم آنی — عطارد مشتری با زهره و بهرام می سوزم
مسلمانی اگر این است بدهم بوسه دست او — بشرع پاك احمد از چنین اسلام می سوزم
ابو الایتام می خوانندش و الحق که بدهم او — ولی من از سگان و کوچه و ایتام میسوزم
مخاطب زبده خود را کرده و می گفت ای افغان — همه از آذر و من یکسر از آلام می سوزم

نقل از روزنامه اقدام

از دیدن یك نگاهم امشب — بنمود هلال ماهم امشب
در پیش دو ترك مست او نیست — جز خیل الم سپاهم امشب
پوشیده شد است ماه و انجم — بر چشم ز دود آهم امشب
بر توسن نازمات رخ کرد — بسیار پیاده شاهم امشب
افتاده به تیه جهلم و نیست — جز عشق دلیل راهم امشب
ای دوست چه مه در آیم از در — بر خویش بده پناهم امشب
ورنه ز غم جدائیت مرك — تا روز کند تباهم امشب

بر دیده زبده گر نه بخشی
بخشد که دگر گناهم امشب

بدست باد مده زلف عنبر آسا را — به باد تا ندهی خانهٔ دل ما را
قیام ساز بقامت که تا نبالد سرو — دگر چه بنگرد آن قد سرو بالا را
چه میشد ار که تو ای لعبت خجسته رقیب — زخود رهاندی و دادی بخویش ره مارا
دهی حیوة نوم یا کشی ز غمزه دیگر؟ — بیفکنی چو بمن نرگسان شهلا را
کبوتر دل من را ز دام خد خالت — گرفت تا که نمودی تو روی زیبا را
دل است اینکه توداری و یا قضا بخطا — نهاده است درون تو سنك خارا را
رموز عشق بیاموز در کلاس شباب — کز آن توان بکنی حل هر معما را

برای زبده به تن نی توان به دل نقرار
نهاد و برد از او طاقت و شکیبا را

بر آن سرم که دل از دست غصه پاره کنم — جز این اگر نکنم پس زغم چه چاره کنم
گذشت عمر و نشد ختم وعظ بی عملان — به ترك موعظه خوبست استخاره کنم
دلیل میکده گو تاروم من از پس او — بسوی میکده و جام پر هماره کنم
برم ز خاطر افسرده زنك محنت و غم — خورم شراب و از آن دفع هر شراره کنم
بقول مطرب و آواز چنك گوش دهم — جفای دلبر و جور زمان شماره کنم
زیار ناله و افغان کشم ز دست رقیب!! — ز آسمان گله و شکوه از ستاره کنم

غبار میکده چون زبده روبم از مژگان
بگوش حلقهٔ آن در چو گوشواره کنم

از دست مردمان زمانم جان — بر لب رسیده است دراین دوران
ای مرگ هین بیا و خلاصم کن — از دست این حیات پر از حرمان
منت بسر نهم منه از دنیا — منت کشم که نیست برم آسان
دنیاست مردمان دنی طبعش — که ذرهٔ نباشد شان وجدان
آنانکه هست شهوتشان مذهب — و آنانکه شد هوا برشان ایمان
انصاف آنچه نامدشان بهره — حق آنچه را که هیچ ندانند آن
نه معترف بگفتهٔ پیغمبر (ص) — نه منتبه ز حکم خدا قران
بخل و حسد ضمیر همه مضمر — کین و غرض بقلب همه پنهان
قانع باسم جملگی از اسلام — طاعن تمام بر همه ادیان
غافل دیگر همه زمسمایش — از شیخ و شاب وای براین نسیان
زاسلام بهره بود گر ایشانرا — چون ساختند ظلم وستم آسان
ظلم است اینکه قوت هزاران کس — آماده میکنند همه در خوان
و آنگاه مفلسی که ندارد زر — باشد زجوع روز و شبان لرزان
ظلم است اینکه دخت و پسر زآنها — پوشد هماره البسهٔ الوان
بی چاره طفلکان پدر مرده — نظاره شان کنند تن عریان
ظلم است بانوان حرم زآنان — مالك رخوت بیحد زرافشان
ونکه فزون ارامل بی باعث — باشند سر برهنه و بی . . .
ظلم است طفلشان ز پی تحصیل — وز دیگران بهر طرفی ویلان
ظلم است این بنای که چون شداد — بر پای ساختند سوی کیوان
از دست رنج آنکه نمی باشد — سکنا و منزلیش بجز ویران
ظلم است احتکار کنند ارزاق — تا خون خورد فقیر بجای نان
ظلم است مدح گفتن از ظالم — پر تا از او کنند کف ودامان
ظلم است تا زبهر رضای عمرو — تکذیب زید را بکنند اینان
ظلم است تا که فاسق فاجر را — گویند بهر زر که بود سلمان
نبود اگر ز ظلم بگو چون شد — بخش فلان تمول بی پایان
رشوت بنا حق ارنگرفته است او — حق را اگر نساخته وی پنهان
مالك چسان شده است باین ثروت — کز آن وراست فخر باین و آن
زبده خموش گرد که میترسم — شورند بر تو مفت خوران ز ایران

نقل از مجله تذکر

بیا نظاره با حوال مستمندان کن — اگر رواست جفا را هزار چندان کن
دیگر تحمل بار فراق نتوانم — بس است جور خلاصم زدست هجران کن
برای خاطر افسردگان خویش گره — گشا زطره واحوال ما پریشان کن
علاج درد دلم گر نمیکنی از لب — زتیغ ابروی خود زود راحتم جان کن
بسوزم از الم و ساز نا رقیبان گیر — گدازم از غم و خود شمع بزم آنان کن
زشش جهته طلبم با حواس خمسه ترا — تو هم زناز بصد پرده روی پنهان کن
ز قول بی عملان جام می مده از دست — چه زبده بندگی پیر میفروشان کن

مسابقه اقدام

مضمون قطعهٔ ذیل رامدیر روزنامهٔ اقدام به مسابقه گذارده و شاید جوابهائی را که تاکنون باو رسیده ودر اقدام چاپ ومنتشرشده ملاحظه نموده‌اید، من خواستم دراین موضوع طبع خویشرا آزمایشی نسبت بسابق که گرفتار امور این مجله نبودم بنمایم و اینك یقین دارم شما پس از مطالعهٔ منظومهٔ ذیل‌خواهید فرمود.

(کی‌شعر ترانگیزد خاطرچه حزین‌باشد)، گرچه خاطر مثل‌منی حزین هم که نباشد همین میباشد — آری — دردائره قسمت‌اوضاع چنین باشد.

جوان عاشقی از خویش رسته — ز عالم دل بزلف یار بسته
سرش بر بالش راحت نخفته — زبان جز وصف دلدارش نگفته
بروز آورده بس شبهای هجران — ملامت دیده که از این گهی زان
بدوشش بار محنت ها کشیده — جفا زاغیار وجور از یار دیده
قدم ننهاده جز درکوی دل دار — نه باکعبه نه دیر او را سرو کار
بدامان از فراق روی دلبر — فشانده خون دل از دیده تر
بخونش تشنه اغیار بد اندیش — نه از بیگانه خوش آنی‌نه از خویش
کشیده نقش جان بازی فراوان — که روزی چون سپارد نزد جانان

* * *

مگر روزی ز گردشهای ایام — بدستش آمد آن یار گل اندام
کنار شط آبی خالی از غیر — وی اندر یار و یارش را بشط سیر
که ناکه دلبرش آن در نایاب — گلی را دید چون خود میبرد آب
بدو گفتا چوخوش کاین گل بدستم — بد اکنون با تو یکساعت نشستم
جوان از گفت آن گل بی‌تامل — بشط افکند خود چون بط پی گل
بلی‌مغروق بحر عشق دلدار — دود با سر میان خرمن نار
چه داند آب چبود چیست آتش — رضای دوست جستن باشدش خوش
حریر اوست هر خار مغیلان — که بر پایش خلد در راه جانان
غرض آن پای تاسر مست و مجذوب — ز شط افکند گل را نزد محبوب
رضایدوست چون ازوصل کل‌ساخت — خود آنجاشد که اعرابی نی‌انداخت
زدام آن هوس ران یار مه‌رو — چه‌اینسان داد جان آزاد گشت او

نقل از مجله تذکر

دل مرا زسر زلف تو دو صد گله بود — یکی نکرد دلم را چقدر حوصله بود
از آن زبزم حضورت گریختم آنشب — که خالی از دل‌من بود وپر زولوله بود
براستی سرکویت برای کشتن من — عجب قیامت وشور نشور و غلغله بود
دل آنشبم بکجا بود من نمیدانم — مگر بچین سر زلف یار صد دله بود
بسوخت، درکف با دم نهاد خاکستر — دیگر نگفت‌غبار که پشت‌قافله بود!!
بهر رساله و دیوانی و کتب دیدم — بروی حرف (محبت) کلام باطله بود

تفقدی ز دل زبده از چه رو ننمود
که درشکنج سر گیسویش‌بسلسله بود

تو با این جهل بوجهلی

ندارم مونسی جزغم دراین شبهای غم‌افزا   خوشم لکن بغم شبها، چه ازتنها بوم تنها
انیسی مونسی یاری بجز غم نیستم درشب   چه می‌شد روز منهم بود گر مانند این شبها
چه طرفی بندم ازآمیزش بااین وان دیگر   که من روسوی عقبا دارم و آنان سوی دنیا
پشیمانم پشیمان من ز اوقاتی که از دستم   ز جهلم رایگان رفت و نبردم بهرهٔ زانها
شده کافورسان موئی که بد همرنك بابختم   نمانده دیگرم دندان نه‌در زیرو نه‌در بالا
شودهرروز کم نوریکه اندر دیدگان بودم   شود هرلحظه افزونضعفم اندر گوش حق شنوا
کمر دارد کمان میگردد ولغزش بدستانم   هویدا گشت وپا شدسست افکندآخرم از پا
قوای هاضمه آنگونه هضم کرد گزمن من   فقط باقی است‌ای خاکم بسرازاین‌من واین‌ما
مرا این ماومن گردیده سد راه سوی حق   مرااین ما ومن درراه گمراهی نموداغوی
بضعف و ناتوانی روزراشب شب بروز آرم   بآه وناله چند امروز را باید کنم فردا
ندانم از پس امروز فردا بنگرم دیگر ؟   ندانم صبح کی‌میگردد آخر این شب یلدا
اگر صد سال دیگر مانم آن بینم که‌میبینم   جز این بیدا که‌می بینم نخواهم گردمن پیدا
سراین سفره گیتی بجز خون جگر نبود   چسان پس‌جویم ازاین کاسهٔ پرزهرمن حلوا
چسانشادی توازواجد شدن برشیئی وآخر   به‌بین‌چونکردی ازفقدان‌اوروزی که گرددلا
بشو از صفحه دل آخر این‌لا های بی‌معنی   گزان پس میتوانی راه بردن جانب الا
ببر ازخویش گرپیوند خواهی ساختن باحق   بنه دنیا برای اهل آن گر بایدت عقبا
چه‌حاصل میبری بامن بگوازگفت آن‌واین   چه‌نفع وضر ترا گرزید زشت‌وعمروشدزیبا
فریبی خویش‌رایاحق توزین اعمال‌شیطانی   که نامش رانهی‌اسلام‌ودین‌ای کمتراز ترسا
چنان سرگرم دنیائی وجمع مکنت‌ومالش   که گوئی‌تاابدبایددراین‌ویران کنی‌مسکنی
بخاطرآر جمعی را که بودندی ترا همدم   بیاد آور عزیزان مصاحب پیر تا برنا
کجارفتندوچونگشتندوچون‌بودندوچونکردی   توهم گر بعدا نها بایدت رفتن بر آنها
چه‌آثاری‌توانی‌هشت‌بعدازخویش‌درعالم؟   چه اعمالی تواند دست‌گیرد از تو درفردا؟
مبر نام (علی ع) با این سجایای معاویه   مگو من پیروآنم تو بااین منکر وفحشا
تو بااین جهل بوجهلی‌چسانی پیرواحمدم   تو بااین کفرفرعونی‌روی چون‌درره‌موسی
چسان گردی بپا بزم عزای شاه مظلومان   تو با مالی که از جور و جفا بنمودهٔ یغما
نمی‌بینی مگر این خیل ایتام صغیر عریان   گرسنه بی‌کس‌و بی‌باعث وبی‌مسکن‌وماوا
تونان خلق بری ز احتکاری را که بنمائی   اگر بستند آب از راه کین برزاده زهرا
گرت‌باید بدل‌ابواب حکمت برگشایدحق   توهم از بهرحق قفل مهماتی ز دل بگشا
بگیرافتاده‌گان را دست در روز توانائی   ز بهرحق کنی گر این عمل برغیرحق منما

چه حاصل زبده از اینگونه اشعاری که میگوئی
بگردان خامه ات را و ورقم نوع دیگر بنما

نو بهار است خوشا رخت بصحرا ببریم | رخت را جانب صحرای مصفا ببریم
یار شادی شده گیریم دل از دست الم | زین همه خون شده اندیشهٔ فردا ببریم
قامت سرو وصنوبر نگریم و رخ گل | لذت از پر تو حسن چمن آرا ببریم
شامهٔ جان قوی از عطر گل و لاله کنیم | چشم بر نرگس و در لالهٔ حمرا ببریم
نغمهٔ بلبل و قمری ز گلستان شنویم | حظ روحانی از آن نالهٔ و غوغا ببریم
شیشه را در بغل سنگ لب جو بنهیم | باده مستانه سوی ساغر مینا ببریم
سبحه و خرقه و سجاده فروشیم بمی | کمتر از این الم کوثر و طوبی ببریم
مست چشمان بلا خیز ز ساقی بشویم | منت ار بایدمان برد از آنها ببریم
تا بشب صبح امیدت نرسید است دلا | آی تا زنگ غمت از دوسه صهبا ببریم
صدر میخانه چو ماراست مکان نیست روا | حسرت حشمت اسکندر و دارا ببریم
ای حریفان که خمارید بیائید شبی | همگی بر سر خم دست به یغما ببریم
ما که بستیم در سود وزیان از چه دیگر | غصه و غم ز پی دکهٔ و کالا ببریم
ساقی امروز خوش ازاین جهتم داشته است | که ندانند شب امروز بفردا ببریم
شیخ وسالوس و ریا،ما وومی و بربط و نی | باش و بین صرفه کدامین یك از آنها ببریم
پرده و هم و خرافات سراسر به دریم | قدمی هم بحقیقت سوی معنی ببریم
سجده گر بایدمان گردبان بت بکنیم | بوسه گر بایدمان برد بان پا ببریم
بند این زال ستم کارهٔ دنیا ببریم | دست بر طرهٔ آن شاهد زیبا ببریم
پای مرغ هوس از دام طبیعت بکشیم | راه مردانه بسر منزل عنقا ببریم
چند هم جانب صحرای جنون مجنون وار | روز و شب غم ز فراق رخ لیلا ببریم
تیشه بر ریشهٔ جز دلبر شیرین بزنیم | ره چو فرهاد مگر بر دل خارا ببریم
جان اگر می رود از دست بجانان سپریم | سر اگر خواهد مان دوست بسودا ببریم
دوست جوئیم که او جویدمان درد درون | درد اگر باشدمان راه بعیسی ببریم
زبده دارو نتوان یافت بدرد من و تو | تا که ما هم ز میان این من و این ما ببریم

ماو و من چون برود داروی و دردی نبود
هر یك آن وقت ز هم شهد تولا ببریم

شبی نشد که زدوریش ناله سر ننمایم | فغان چه طایر پر بسته تا سحر ننمایم
برای آنکه چه زلفان خود پریش نگردد | و راز حال پریشان خود خبر ننمایم
خطا چه شکوه نمودن زدوست شد براعدا | غم درون بر اغیار جلوه گر ننمایم
نشد که تا بکشد او خدنك غمزه ومن دل | به نزد ناوك مژگان او سپر ننمایم
مرا که کرده سرشك فراق تیره دوچشمان | چوسرمه خاك درش از چه در بصر ننمایم
ملامتم مکن ارخال چهرهٔ تورهم زد | من آدمی بچه چون شیوه پدر ننمایم
زقد سرو و ،خط سبز و،بوستان جمالش | بجان او بگلستان دیگر گذر ننمایم
در آرزوی رهائی بدم ز طره زلفش | خیام خام چه میباشد این دیگر ننمایم

بباب مرحمتش تا نهاده شد سر زبده
بخویش گفت کز این دردری مقر ننمایم

باز هم غدیریه

دوشینه بـاز آن بت عیـار از درم
آمد درون و خواب برون برد از سرم

افروخته رخش چو گل سرخ آتشین
گزدیدنش گـرفت بـدل پاك آذرم

گیسو گشوده ریخته تا پشت ساق پا
بـا قامتـی رساتـر سرو صنوبـرم

زلفش پریش ساخته تا حال من پریش
زین بیشتر کند که نمود است دیگرم

رویش بزیر موی چو ماهی بزیر ابر
پنهـان نموده بود چه خورشید انورم

چشمی که وام ساخته گوئی تو از غزال
گزان بیفکند بدو صد فتنه و شرم

خالی بدی بکنج لبانش که من چنین
ازاو بروز و شب غم و درد استاندرم

انگونه تنك بسته کمر را که در نظر
نامد مرا که بسته میانـی است در بـرم

خندان چنانکه جملهٔ دندانش در دهان
بنمود پیش چشم چو عقدی زگوهرم

جـامیش بـود درکف و آبی درون او
رنگین و سرخ فام چو خون کبوترم

با من خطاب کرد که امشب دیگر چرا
باید تـرا باجـهٔ اندوه بنگرم

از جای خیز شام غدیر خم است هین
مدحـی بـگو ز خسرو آفاق حیدرم

کمتر از این بفکر کم و بیش‌شو بـکن
خوش‌دل مرا زخویش وغمگین ساز کمترم

شرمت کجاست ز آنکه نظر را بآن واین
افکندهٔ نمی نگـری بـر تـو ناظرم

تا چشم برزنی بهم این چند روزه هم
خواهد گذشت پس زچه سازی مکدرم

دعوی عاشقی کنـی و بنـد بیش وکم
کشتی چگونه دعوی تو هست باورم

باشی اسیر دنیی و گوئی دگر چسان
درویش بی قیـودم و رنـدی قلندرم

دیوانهٔ مگر ز کم و بیش غم خوری
گر غم خوری دیگر نمنت یاروغم‌خورم

نقد حیاة را دهی از کف چنین دیگر
دوئی چسان، که از چه جهت تیره اخترم

من غبطه می خورم بچنین گوشه گیریت
خواهم زگرد کار کند این میسرم

محسود حاسد ان نهٔ از این رویه ات
کم خودبخود بگو نبود سیم یا زرم

جز خون دل چه حاصلی از سیم و زر ترا
غیر ازو بال و درد سر، ازایندو ننگرم

کم ناله ساز زین دو،سر از زانوی غمت
برگیر و بر نشین لب خندان تو در برم

چون این شنیدم از وی بر جستمی ز جا
بشکفت همچه غنچه از آن حرف‌خاطرم

بر دست خویش خامه گرفتم سپس به پیش
بکشیدم آن زمان ز سر شوق دفترم

کشتم فرو به بحر تفکر که چون کنم
مـدح کسیکه حضـرت خلاق داورم

او را نموده مدح بقرآن و احمدش
گفت است بارها که علی را برادرم

روز غدیر حی قدیر این چنین خطاب
فرمود با رسول که هین ای پیمبرم

بنما وصی خویش علی را که غیر او
در کاینات نیست دیگر هیچ مظهرم

تشویش ازعدو منما زین عمل که من
در هر کونت خاصه در این امریاورم

کو جز علی کسی نبود تا که بعد من
گـردد نگاهدار بشرع مـطهرم

این مسند خلافت حق را بامر حق — امروز من بحیدر کرار بسپرم
یارش خداست هر که کند یاری علی — من هم ورا شفیع بفردای محشرم
ای‌شاه‌لافتی... که خدایت ستوده‌است — بار دیگر بدیدهٔ الطاف بنگرم
دردم بود هزار تو تانی کنی علاج — لکن بدان خوشم که سوی تست‌رهبرم
دست خدائی از کرمت دست من بگیر — کز پای او فتاده و بسیار مضطرم
سنگ حوادثات زمانم شکسته بال — ای شاهباز قدس تو بخشا دیگر پرم
پیرم شکسته، خسته، نظر ساز پیریم — زارم، گناهکارم، بخشا بقنبرم
آخر نه من برای حسین توام ملول؟ — آخر نه بهر اوست چنین دیدهٔ ترم؟
بر حق زینبت منگر سوی غفلتم — بر حق مادرش منما دور از درم
شاها زلطف توبچنین روز (مرتضی) — بر من عطا نمود خداوند اکبرم
نافش بمهر تو ببریدند و نام او — زان مرتضی است تا ز تومن یاد آورم
از حق بخواه تا کندش عاقبت بخیر — شاید گزان نهال شود بهرهٔ برم

زیبنده هست از توشها تاکه زبده را
از درنرانیش چو توئی صاحب کرم

فلك از دیده بارم چند اشك ارغوانی را — کنم تا کی تمنا مرگهای ناگهانی را
نشدتادردظاهر گرددم‌درمان‌دراین کشور — بلب چون میتوان آورد آلام نهانی را
زدست محنت ایام یارب کن رها جانم — بدر طومار عمرم‌ختم کن این زندگانی‌را
چومیشد برق‌قهرت‌می‌جهیدو کردخاکستر — دمی ما مردم بی حس وعار ونام‌ودانی را
کجا شد هیئت خیریهٔ بیگانگان‌بوشد(۱) — زنان مستمند لخت آذربایجانی را (۲)
برای‌دستگیری کردن‌ازآنان بودکاینسان — وکالت بازشد قسمت جناب(آشتیانی) را
زتاسیس مجامع‌ازدیانت تاسیاست کن(۳) — نظر از دیده من تا بدانی قصد بانی را
خدا باخاك‌یکسان‌ساز تربت‌وارانجلس(٤) — که‌درخوردره‌دهدهرحیله بازودزدوجانی‌را
مراصد پاره‌بنمودنداین گرگان‌چومیگردد — کسی پیدا شود داند رسوم پاسبانی را

بدین نوعیکه بیند زبده رحم‌وشفقت‌مردم
شب روز است آماده بلای آسمانی را

---

۱ — درسال مجاعد(۲۷سال قبل) هیئتی بنام خیریه ازطرف امریکائیها برای دستگیری فقرا تشکیل شده بود که فقرا را اطعام می نمودند.

۲ — مقصود عدهٔ ازاهالی ارو میه اند که بعلت غارت شدن لخت و عریان بطهران ریخته شده بود.

۳ — موقع انتخابات انجمنی بنام(دیانت) میرزاهاشم آشتیانی تاسیس نموده بود که‌منظورومقصودش‌ازاین‌انجمن‌وکیل‌شدنش بود وپس‌از خاتمه انتخابات منحل گردید.

٤ — تربت یکی از شهر های خراسان است که در این سال ۱۳۰۱ بعلت زمین لرزه سختی که در آنجا واقع گردید خسارت عمده بنفوس و املاك واشیاء اهالی آن وارد آمد.

طریق حیله هر کس جست درعالم مکرم شد بخلوتگاه قرب خائنین دهر محرم شد
لباس اهل تقوی هر که دربر کرد دزدش دان غلط گفتم که اینك از مكلا تا معمم شد
مجوازصدیکی امروز باوجدان دراین کشور چه بی‌وجدانی ما جمله بر عالم مسلم شد
زروهرقدرافزون باشدت قدراست افزون تر سر آمد دورهٔ شرم وحیا را روز ماتم شد
تورا گر مال باید پیشهٔ خودراه دزدی کن مجو راه درستی ورنه انده با تو توأم شد
اگردستت رسد ناموس ومال‌وجان‌مردم‌را بکن یغما سپس تانی تو سردار ... شد
وکیل مجلس شورا، نخستین ناطق ملی!! یگانه والی گیلان کزاو گیلان پرازغم شد
جوانمردی که‌زد بردارجمعی بی کنه دهقان باسم آنکه ازخیل عدو اینقدرها کم شد
سراپامنبع تقوا که بعداز بنك وتریاکش لبالب از شراب ناب مینایش دمادم شد
ستم کردار بی ناموس مردی کز پی‌شهوت اسیر چنك ظلمش دختران گیل ودیلم شد
وطن‌خواهی که‌ازبهرحکومت کردن گیلان باعمال وثوق الدوله مردود ملزم شد
شقاوت پیشهٔ نا آزموده آنکه ز اعمالش دیگرازمیرزا کوچك بجنگل‌راست پرچم شد
ز حق بیگـانهٔ کز ظلم او کابینهٔ قدرت به نصب آذری وعزل وی آخر مصمم شد
بپارلمان نخستین حامی شهزاده خـائن بلی‌ازسعی آن‌دون‌کار آنمردود محکم شد
تفو برملتی باداکه اینسانش وکیل آمد خراب آن‌طاق کو کرسی نشین‌اودرعالم شد
بباراي ابر اندر فرق ما ملت زقهر آتش بحکم آنکه ویران‌پاك‌از ما کشورجم شد
درا ای شاه اسمعیل کشورگیر از مدفن نگر از دست ما یکبارگی احکام خاتم شد
بیا این گله بی شوبان نگرای نادر گیتی درآور تیغ چون مرعوب شمشیر توضیغم شد
کجائی ای‌ضیاء دین ودولت کز وجودتو تصورشد که این‌ویران‌سراخواهدمنظم شد
قلم‌از دست بفکن زبده وخامش نشین برجا که گویندعاقلان بیچاره بین‌عقل‌ازسرش کم شد

درسال ۱۳۰۵ سروده شد

ترکش نتوانم که مرا مونس جان است چونش بکشم نازکه این بار گران است
دستیکه مرا برکمر خم شده بینید از آمدن و رفتن آن سرو روان است
شبها نرود خواب بچشمم ز خیالش روزم بنظر تیره بمانند شبان است
بس یاد و یم هر که مرا دید بخود گفت کاین دل‌شده ازدست زدل گمشدگان است
گویند مرا حقهٔ مرجان دهن اوست این نیست که آن چشمهٔ آب حیوان است
اشکی که ازآن نور دوچشمم‌رود ازچشم خون دل زاراست که این‌رنك عیان است
بیم خطرم بود بجان بسکه بمن ناز نازك بدنی کرد که از سنك دلان است
فریاد چه سازم بکه گویم غم دل را کین درد درون من از اسرار نهان است
سودای غم عشق هرآنکس بسرش بود فارغ بدو عالم دیگر ازسود و زیان است
با بی خبر از مرحلهٔ عشق چه گویم اورا بوداین بس که‌خود از بی‌خبران‌است
درد دل من یار دوا میکند و بس گوئید درآید که فلاطون زمان است

پرسید ز زبده چه بود درد تو گفتم
(چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است)

این منظومه بهاریه در سال جاری که قشون سه دولت بیگانه در وطن عزیزمان متوقفند سروده شده ودر باشگاه حزب محترم(ارادهٔ ملی) روز نوروز در محضرجناب آقای سیدضیاءالدین طباطبائی قرائت گردید .

اسعد الله ایامکم

وزید باد بهاری و باز دشت و چمن / نمود خلعت خضرای نو بهار بتن
ز یمن موکب نوروز و ماه فروردین / سوی فرار نهادند بادی و بهمن
جهان پیر جوان گشت و بلبل از رخ گل / بوجد آمد و بربا نمود صوت حسن
ازاین پس است که هریك ز کبك وقمری وسار / بلحن مختلفی بنگری گشوده دهن
بلی بهار شد و بعد از این دمی خاموش / نه عندلیب تو می بینی و نزاغ و زغن
گشود غنچه لب خویش راو و ابر زمهر / بسان مادری او را ز آب داد لبن
نمود لاله رخ سرخ خویش در گلزار / کشید قامت خود سرو باز در گلشن
بنفشه رست لب‌جویبار و از طرفی / نمود جلوه دیگر باره سنبل و سوسن
ز سحر دیدهٔ شهلای نرگس اندر باغ / برفت آنچه کند چشم آهوان ختن
بصنع خالق بیچون به باغ و راغ نظر / گهی بیفکن و گاهی بسوی دشت ودمن
که تا چگونه نمود است قدرتش ظاهر / برای اهل بصیرت بصورت احسن
رواست تا بچنین روز و ماه اندر جام / نمود بادهٔ عشرت بداد داد سخن

* * *

ولی چگونه خورد باده آن کسیکه نظر / کند بوضعیت کشورش زدیده من
چگونه عید بگیرد کسی که می نگرد / اسیر نوع خودش را بدرد و رنج و محن
چگونه خوش بود آندل که خاتم وطنش / نظاره می‌کند امروز دست اهریمن
چه حال دارد آن ملتی که بسپرد است / زمام امر خودش را بعده ای رهزن
مصادران اموری که هست در سرشان / هوای سروری و نیست هیچ فکر وطن
اگر نباشدی اینسان چگونه باشد هین / قوای غیر در این ملك ز ایسر و ایمن
امیدوار که **حزب ارادهٔ ملی** / که باد یاورشان لطف ایزد ذوالمن
قوی شود بطریقی که گشته است قوی / بی مبارزهٔ حق خویش با دشمن
خصوص عدهٔ نامرد فطرتی که مدام / زنند آتش این هرج و مرج را دامن
ز (مرده) بادفلان وز (زنده) باد فلان / بپا کنند بهر گوشه شورش و شیون
گهی حریم به همسایگان دهند ز ملك / که امتیاز فلان چشمه سار از معدن
دهند نشر یکی چند نامهٔ ننگین / برند حیثیت خلق از آن‌چه مرد و چه زن
هر آنچه ارغهٔ شهرست گشته جمع و میان / گرفته است گروهی ز مردم کودن
بنام کارگر و رنجبر هیاهوئی / نموده اند بپا از برای اخذ ثمن
زاخذ چند ریالی کنند تیره و تار / روابط دو طرف راکه بوده بس روشن

بس است تهنیت عید را بخدمتتان
نمایم عرض خصوصا بآن **فرید زمن**

جناب اشرف (سیدضیاء الدین) که خدا
ذخیره ساخت ورا بهر ما در این میهن

در این زمانهٔ قحط الرجال آنکه چو او
کسی بیاد ندارد ز روزگار کهن

خلیق وصاحب کلك و بیان که هست زبان
مرا ز وصف بیان و بنان او الکن

قوی دلی که شجاعت بارث داده حقش
بوی ز جد کرامش علی خیبر کن

بعید نیست که محسود عدهٔ مغرض
شده است حضرت ایشان و باشدش دشمن

چو هر که راکه توخوانیش‌از رجال بزرك
چو هر که راکه تودانیش فیلسوف وفطن

بد است مورد بغض و عناد این مردم
چو نیستند مقید بهیچ دین وسنن !!

الا که اول سال است تاکه فروردین
الا که آخر آن تا بود مه بهمن

نصیب جان احبای او خوشی جهان
بجسم جمله اعدای وی خوش است کفن

بسال سیصد و شصت و چهار از پس الف
سرود (زبده) مراین نظم همچو در عدن

چو یار یار بود روزگار یـار من است
وگرنه روز از آن یار شام تارمن است

نهفته غم ز رقیبان از آن‌مراست بدل
که هر که مینگرم او نه غمگسار من است

مدام نالم‌از این چرخ کج روش که زکین
هماره در پی آزار قلب زار من است

برنك لاله و پژمرد گیش بین بخزان
گرت نظر دل غمگین داغدار من است

بخون کشید پرو بالم و ز فرط غرور
دیگر نگفت که‌این‌خسته‌جان شکارمن‌است

زحال دل خبر از من چرا نمیگیرد
کسیکه مایهٔ قلب امیدوار من است

. . . .
از آن‌دو چشم شب‌و روز اشکبارمن‌است

من آشیانه بباد از جفای صیادم
زجور اوست که ویرانه شاخسار من است

. . . .
فلك چو کرد دریغ وفسوس کار من است

مگوی زبده کند عجز ولابه اندر نظم
که‌این نمیکنم‌از آنکه ننك وعارمن است

بشکوه خامه بدفتر چنین شدم جاری
شکسته باد که بیرون زاختیار من است

رسد بامیمنت خوش غره شوال ای ساقی
ز جامی سرخوشم بنما دراین‌احوال‌ای‌ساقی

بلب جانم‌رسانداست‌این‌مبارك‌مه‌ز بسخوردم؟
بهشیاری غم ماضی و استقبال ای ساقی

چنان‌زان آتشین آبت خرابم کن که نشناسم
سر از پا پا زسر ادبار ازاقبال ای ساقی

ضلالت پیشه‌ام چون‌واعظان‌شهر گردیگر
نشینم بشنوم اقوال بی افعال ای ساقی

عبث‌عمرم بباطل‌صرف شدزاندم که ره‌بردم
ز بخت تیره اندر بزم این جهال‌ای ساقی

بیك پیمانه از کف کیرایمانم دیگر چبود
بقصد جان‌من این‌زلف‌وخط‌وخال‌ای ساقی

حقیقت بر حقیقت کی‌رسدهر کس‌چو اینان‌شد
سراپا غرق بحر این همه آمال ای ساقی

یقین دارم بدین اخلاق هرگز ملت ایران
نمی‌بیند در عالم روی استقلال ای ساقی

پس‌ازسی‌روزومه برزبده‌ده‌باروی‌مه‌جامی
چو داری انتظاراز بهر استهلال ای‌ساقی

نقل از ستاره جهان

دردوره چهارم پارلمان(۲۲ سال قبل) موقعی که مستمری وشهریهٔ شاهزادگان واعیان و اشراف و غیره را مجلس تصویب کرد غزل زیرسروده گردیدودرمجله تذکرچاپ‌شد.

پریشان خاطراز گیسوی درهم برهمی‌دارم ‌ ‌ اسیر پنجهٔ عشقم چه غم دارم غمی دارم
بخالی باختم دنیا و ودین‌خویشتن یکجا ‌ ‌ من‌از این پاك‌بازی‌راستی خوش‌عالمی‌دارم
ببود ساقی گلچهرهٔ و بادهٔ گلگون ‌ ‌ بوم مجنون‌ومست‌ارغصه‌از بیش‌و کمی‌دارم
بدل اندیشه‌اش‌راداشتم گرد آشکاراز رخ ‌ ‌ خدا خونش کندکاینسان‌دل نامحرمی دارم
رهین منت خود ساختم این همت عالی ‌ ‌ بدامان تا روان از چشمهٔ چشمم یمی دارم
چنان تامطرب مجلس مخالف زدز نای دل ‌ ‌ چنین‌هر روزوهرشب نالهٔ زیرو بمی‌دارم
زجیب بافتوت شان دهند این‌مستمری ها ‌ ‌ خدا را شکر پارلمان پر از حاتمی دارم
زانواع مصائب دل چرا افسرده میباشد ‌ ‌ بسر تاسایه من از صاحب اورنك‌جمی دارم
طریق‌ملك داری بین‌زمرضی‌ومساکین‌چون ‌ ‌ بکوی‌وبرزن ازهرسو بساط خرمی‌دارم!!

شودپیدا شود؟ چنگیز دیگر زبده‌تاگوید
سر بالین ملکی محتضر عیسی دمی دارم

باز رشك‌گلستان شد کلبهٔ احزانمان ‌ ‌ جلوه تا بنمود در او یوسف کنعانمان
بسکه نالیدیم برحق‌روزوشب ازسوز دل ‌ ‌ بردلش شد کارگر آه دل سوزانمان
قرب آن شد خانه صبرم شود ازغم خراب ‌ ‌ نی به تنهائی بگردد ملك دل ویرانمان
هست‌کافی آنچه شدزان نرگس مژگان مرا ‌ ‌ تیغ ابروبر مکش دیگر بقصد جانمان
گرچه درروادی عشقت مشکلاتی بیش بود ‌ ‌ لیك خوشنودیم در آخر بشد آسانمان
آنکه‌فلکش‌در بحارغم فروگردیده است ‌ ‌ واقف است ازبحر عشق ما وازطوفانمان
تاکه ره بردیم در کوی خرابات غمت ‌ ‌ خورد برهم‌همچه حال خود سر وسامانمان
مست جام نیستی از قید هستی رسته‌ایم ‌ ‌ بامی ساقی چه حاجت چشمهٔ حیوانمان

زبده و بیحد ملامت ،مفتی و اقبال خلق
باش تا بینی که‌چون خواهدشدن پایانمان

نمانده تا که ز بیداد شان فرار کنم ‌ ‌ اگر فرار نسازم دیگر چه کار کنم
اجل بآنهمه تعجیل این‌ درنکت چیست؟ ‌ ‌ بیاو گرنه ز فقدانت انتحار کنم
غمی که گفتنش افزون غمی کند بغمم ‌ ‌ چگونه در بر اغیار آشکار کنم
بران‌سرم که در این چندروز عمر دیگر ‌ ‌ پیاله گیرم و اوقات صرف تار کنم
رفیق یکجهتی بنگرم صراحی می ‌ ‌ زشش جهت پس‌از این باده اختیار کنم
مباح باد بمفتی شهر خونم اگر ‌ ‌ عمل چو او ز ریا بهر کردگار کنم
زمال وقف گریزم چو واعظان ز عمل ‌ ‌ برای تن زچه روجان خویش‌خوار کنم
نهم بدون صفتان خوان گسترده دهر ‌ ‌ بخون دل خوری خویش افتخار کنم

چو زبده شکر گذاری کنم بنان جوین
مدیح و مرثیه گوئی هشت و چار کنم

ما پخته‌ایم اصلا از گفتگوی خامان — اندوهگین نگردیم کس گوید این بدیشان
غم نیستمان زاغیار، یا راست‌چون بما یار — زین بعد بار یا کار کاری نباشد یمان
در کوی نیك نامی ننهاده ایم گامی — پس از چه خواند عامی مار از نیك نامان
ما نیك یاکه زشتیم، درکعبه یا کنشتیم — غیر از صفی بهشتیم، زین‌معشر مسلمان
دل داده‌ایم بر او چون دیده‌ایم آنرو — ناصح اگر بدانسو ناید شود پشیمان
گسترده خوان نعمت، بین از علی رحمت — بر سالك طریقت، هرگونهٔ بدوران
دستور عاشقش بین، عرفان ناطقش بین — بحر الحقایقش بین، بنگر دمی بمیزان
گریك‌دوسطر تفسیرخوانی‌شوی‌زخودسیر — یعنی که زان دم پیر یابی تو شهد قرآن
از ماکسی فلان را گوید که دیده‌گانرا — بگشای این وآن را بنگر تو نیك ازجان
تا چند خود سرانه، براین و آن بهانه — ونگه بهر دانه، بدهی ز دست وجدان
اشتر چران صحرا، بدبی خبر ز لیلی — ز آنروز گفت بی جا مجنون نمود نالان

زبده زحزن رستی چون در بخلق بستی
در گوشهٔ نشستی بر یاد روی جانان

ما بدردخودزجهل از غیر درمان خواستیم — حکمت یونانیان زاصطبل گاوان‌خواستیم
چشم بنهادیم بر هم‌از شیوخ زنده دل — علت ایجاد ز اطفال دبستان خواستیم
بحر را بگذاردیم از ناخردمندی ز کف — وانگهی‌ازجوی مرواریدومرجان‌خواستیم
زاحمقی‌کنج قناعت رایگان دادیم ما — پس زخوان هردنی‌الطبع کس‌نان‌خواستیم
خون هر جنبنده بکمیدیم و در ادعیه ها — روز وشب ازمنتقم‌جنات ورضوان‌خواستم
در لباس کفرچون طاوس هردم‌رنك‌رنك — جلوه‌ها کردیم وخود را ما مسلمان‌خواستیم
خوردا ندر گوشمان‌حب‌جهان‌راس‌خطاست — باز دنیا را گرفتیم و فراوان خواستیم
حاجت کسرار وادر عمر ننمودیم هیچ — خویشتن رانزدآنان‌قطب‌دور ان خواستیم
منع میکردیم احباب ار زمانان خواستند — لیك اندر دوستی از آنکسان‌جان‌خواستیم
بیحد و مرعیب ما را بود از پا تا بسر — دیگری‌را پاك ازهرعیب ونقصان‌خواستیم
حمل بر صحت زبس کردیم فعل آن واین — (حامله)!!دردهرخود مانند نسوان‌خواستیم

زبده لب بربند از این‌گفتار های بی‌ثمر
چون توراوارسته ازاین‌خلق دوران‌خواستیم

دل بهره نبود امشبم و رفته بسوئی — بچه‌خالی، بچه چینی، بچه‌موئی‌بچه گوئی
من بیدل شدم اینجا و ندانم بسر دل — چه بیامد زکمند سر زلفی چه زموئی
سوزم‌ازآتش حسرت زغم دل که چرا دل — بتو دادم که ندانی چه بدی شدچه‌نکوئی
زفراق تو روان شد ز دو چشمم سردامان — همه‌روزو همه‌شبها دوسه‌دجله دوسه‌جوئی
بسر بستر مرگم دم رفتن گذری کن — برسد تا کـه مردن بمشامم ز تو بوئی

طفل بی تجربهٔ خست دل زبـده و دردا
نه سزا بود چنینی ز چنان خلقی و خوئی

بمناسبت اعلامیه مشهور جناب آقای سید ضیاء الدین طباطبائی که متعاقب اظهارات جناب آقای کافتارادزه معاون کمیسار یای خارجه دولت شوروی که در اغلب جراید درج گردیده است، اشعار ذیل را سروده و در روزنامه هور و یو یو چاپ شد.

فدای کلك حقایق نگار آن دستی — که بی صراحی و بی باده میدهد مستی
بنازم آن فکری کاین گونه میکند اعلام — بعالمی و زند دم در این دم از هستی
تو ای یگانه ز طرز بیان و هم ز بنان — چه خوب مهر خموشی خویش بشکستی
بیان موجز و متقن چه جدا کرم خود — علی ٤ ولی خداوند آور یدستی
ندای حق تو باین ناکسان چه خوش دادی — دهان هرزه در آیان چه خوب بر بستی
ز تیر تهمت هر یاوه گوی بی شرمی — از این بیان سراسر حقایقت جستی
بگو بلیدر گمراه (تودهٔ) بد نام — ز حد گذشت رذالت بس است این پستی
نداده مام وطن را کسی حریف چسان — در این معاوضه بگشوده دست و پا بستی
چه شد که عهد مودت کنون زمام وطن — چنین شکستی و با دشمنانش پیوستی

برای خاطر اغیار یار رنجاندی!!
بشاد کامی بیگانه آشنا خستی

قلیلی مغرضند واکثری

گرفتارم میان خیل مژگان کرد چشمانش — اسیرم عاقبت بنمود موی عنبر افشانش
سواری رافکندم سر چه گودر پای چو نمیشد — نظر میکردش و میزد با بروی چو چوگانش
بیا بازار سودا را ز لیخا بین که صد یوسف — خریدارش شداست و می خرد او را بصد جانش
مه کنعانی از من گشته گم از جور این اخوان — که صد یعقوب باید جا کند در بیت الاحزانش
(ضیاء) دیدهٔ زین دیدها رفته است می گوئی — که بر هر دیده چشمم دید چون خود دید گریانش
قلیلی مغرضند واکثری نادان نمی دانم — محیطی این چنین آخر چه خواهد گشت پایانش
مسلمانی در این محنت سرا منسوخ شد رسمش — در این ویرانه کافر هم دهد از دست و جدانش
حقیقت بین بشو چون (زبده) و تصدیق کن حرفش — خلاف حق اگر گفت است بنما سنگبارانش

نقل از روزنامه وطن ۱۳۰۱

سید ضیاءالدین نگردد

کس نشد از کفر زلفش عاقبت بیدین نگردد — وز نگاهی کش کند عاری ز آن و این نگردد
یك شبی نامد که از هجر رخ آن ماه تابان — شعلهٔ آهم بسوی ماه و بر پروین نگردد
نازم آن چابك سواری کز برای بردن دل — در جهان آنی نشد تا خنك نازش زین نگردد
سرخ رو از خونخود عشاق بسکشتند اما — عاشقی چون کوهکن از خونخود رنگین نگردد
شام باشد شام. لیکن قدر را قدری است دیگر — نقش یکسان لیك سجیین چه علیین نگردد
اختران بسیار، یك زانها شود ماه منور — مهوش شیرین زبان بی حد و یك شیرین نگردد
هم چنین ایران مادر عصر مشروطیت خود — دید بس دستور یك ز آنان (ضیاءالدین) نگردد
ای مسیحا دم خدا را نه قدم بالین ایران — تا که بیمار غمت زین بیشتر سنگین نگردد
(زبده) بر آنست هر دم درد ما افزوده گردد — گر پی درمان زملت حضرتش تعیین نگردد

نقل از روزنامه اقدام ۱۳۰۱

کوران ریزد !!

عرقش بررخ از آن زلف پریشان ریزد / یا که شب شبنم خودرا بگلستان ریزد
جان سپر ساخته‌ام چون شود ابروی کجش / راست از غمزه شود ناوك مژگان ریزد
حال دل خواهی اگر خون شده برچشمم بین / که چه جوئی است روان برسر دامان ریزد
ره ظلمات نگیرم چو سکندر پی آب / تا ز لعل لب او چشمهٔ حیوان ریزد
چون مسیحا نفسی نیست ، بتن رنج خریم / ورنه در پیش خسان ، آبروی جان ریزد
ز ره عشق بس افتاده بدوریم رواست / گر سما بر سر ما آتش سوزان ریزد
تیره‌چشیم (ضیا) در خور مانیستکه نیست / خور چرا نوردر این کشور کوران ریزد
زبده از مصر معارف بدرار نیست چرا / اندر این تیه ضلل گوهر رخشان ریزد

نقل از روزنامه اقدام ۱۳۰۱

یا مفتح الابواب

رشتهٔ مهر بیکدیگر و حب وطن است / که‌سبب‌او بچنین (حلقهٔ) واین‌انجمن‌است
محفلی هست خوش و مجمعی از اهل‌خرد / که بری طینت آنها همه از ماومن‌است
مردمی واجد اخلاق نکو زانکه نفاق / نیست در مجمعشان یکتن‌وگر الف تن‌است
روز وجدوشعف ماست که این درشده‌باز / بر عدو شام چنین روز ز رنج ومحن است
قائدیمان چو (ضیاء) دل‌و دینی‌استکه‌او / اندرین عصر باوصاف نکو ممتحن است
آری این سید پاکیزه گهرهست کسی / که بی عزت این ملك بسرو علن است
صاحب کلك‌و بیانی استکه زان کلك‌و بیان / در همه مجلس و هرمحفلی از اوسخن‌است
خاصه از نشر بیانیه ایام اخیر / که بسی قیمتی آن در برارباب فن است
زانکه زان گرده مبرهن بجهانیکه ز ما / دائماً چشم بهمسایه بوجه حسن است
لیکن این دوستی از دشمنی جمعی دون / جلوه‌انسان بنموداست که دوراز فطن‌است

* * *

چه توان ساختن از غفلت این‌جمع که‌جهل / لیدرورهبر آنان شده و راهزن است
مدعی از پی اصلاح وطن لیك وطن / پاك ویرانه از آنان ز فساد و فتن‌است
همه اخلاق نکوهیده در آنان شده جمع / کمترین تهمتشان است که‌اندر دهن‌است
دشمن هر که بود دوست باین‌ملك‌وعجب / دوست بادشمن‌این کشورودین‌وسنن‌است!!
گلستانی که در آن نغمه سراید سعدی / بارالها ز چه رومسکن زاغ‌وزغن‌است
حافظت حضرت یزدان شود ای قائدما / زین همه شر وفسادی که‌عیان‌زاهرمن‌است
دست اجماع قوی شد چه یداله دراوست / پس چه اندیشه‌ات ازاهرمنان درزمن‌است
دست بگشای باصلاح وطن کز پی آن / دستهائی‌سوی حق دربیت ازمردوزن‌است
گرك هائی پی بفروختن یوسف ملك / بکمین خفته و اندر پی اخذ ثمن است
راستی کشور از این (توده) نادان بخدا / بهر ارباب خرد (زبده)چه بیت‌الحزن‌است

٦ بهمن ۱۳۲۳ که روز افتتاح کلوپ محترم حزب ارادهٔ ملی بودنظم بالاگفته شده.

تصادف سه جشن

نیمه شعبان سال قبل ۱۳۶۳ که مولود مسعود حضرت امام زمان عجل‌الله فرجه بود مصادف با جشن سال چهلم مشروطیت گردید و اتفاقا در این ایام خبر مرگ رضا خان چنگیز این قرن ایرانیان هم از افریقا بایران رسید که واقعاً برای اهالی ایران سه عید مصادف هم واقع گردیده بود و بهمین مناسبت منظومهٔ ذیل سروده گردید.

ز مولود امام حی قائم — هم از مرگ رضا آن مرد بی دین
نظر بنما چسان شاد ند مردم — تمام شهر را کردند تزیین
مصادف‌هم شده با این چنین روز — چنان روزی که ملت کرده تعیین
برای جشن مشروطیت خود — که بگرفت است‌در ادوار پیشین
الهی دشمنان دین و ملت — فنا فرما بحق آل یاسین
که گر آنان نمی بودند چون بود — بدینسان حال مامحزون و غمگین
که نه دنیای مان معمور باشد — نه‌دینمان با چنین وضعی است تضمین
نشه مان هست در فکر رعایا — نه یك تن ز ینهمه دستور خود بین
ز یکسو عصمت و عفت شده محو — زنسوانمان که بی دینند و آئین
حیا و شرم رفت از بین وآمد — نفاق وجور و فسق و حیله و کین
برادر غافل از حال برادر — توانگر نیست اندر فکر مسکین
پدر قادر بتادیب پسر نیست — نه دختر را زمادر هست تمکین
برد مان آخراین اخلاق دانم — بدون شك و ریبی قعر سجین
خدا لعنت کندآن را که این دور — بما این درسهارا کرد تلقین
قریب بیست سال است این چنین مان — نمودند و نبودیم این نخستین
مگر لطف امام عصر زین بعد — کند بیدارمان زین خواب سنگین
الاای زادهٔ زهرا که ایزد — ترا فرموده سلطان السلاطین
عطا فرما بما شاهی نکو کار — مروج اوبشرع و مذهب و دین
مگر از رأفت آنشاه یابد — غم ودردی که ما را هست تسکین

بدین گفتار می بد (زبده) گفتا
بگوشش هاتفی از غیب آمین

محیط دزد پسند است و چاپلوس نواز — رواست طایر جان گر زتن کند پرواز
گرفته خاطرم از غم زدر در آ ساقی — که دیگرم بمی لعل گون تست نیاز
شب گذشته چه برچنك چنك زد مطرب — زجان چنك بمجلس برون‌شد این آواز
که‌چرخ‌سفله‌نوازاست‌و کج‌مداردورنك — عجب مدار که با خائنین بود انباز
عجول را خبر از من ببر مکن تعجیل — بمان که بنگری انجامش از پس آغاز
برآن سری که‌جهان‌همسر‌توخواهد شد — قسم بجان تو با هیچکس نشد دمساز

بحکم آنکه در صبح زبده باز بود
بشمع سوخته جان گو زمن‌بسوز و بساز

مدح میخوانم و میخواهم صله

آقای مرشد حسین غافل طباخ پریروز ، میرزا توفیق سمسار دیروز و بالاخره میرزا حسینخان مدیر روزنامه ملی توفیق امروز قصیده غرائی که مطلع اول آن این است .
(رخش عدل وداد تارام نظام الدوله شد) درمدح جناب اجل اکرم اعظم خداوندگاری معظم حضرت آقای نظام الدوله روحی و ارواح العالمین له الفداء حکمران امروز دولت و وکیل دیروز ملت سروده و در شماره ۲۰ روزنامه زنبور درج نموده‌اند که رقابت همکاری (شاعری) ما را بران داشت تاقصیده مزبور را بنحو ذیل استقبال نمائیم .

گوشت تا ارزان در ایام نظام الدوله شد — خلعت عزت بر اندام نظام الدوله شد
باش تا بینی که نان هم بعدازاین ارزان شود — توسن اقبال چون رام نظام الدوله شد
رفت از خاطر دیگر نام نظام الملك ها — تا چنین کاری ز اقدام نظام الدوله شد
(غافلش دان هر که چون توفیق) مدح او نگفت — کاین سبب برشهرت نام نظام الدوله شد
ملك ایران امن واهلش فارغ ازاندوه و غم — شد. چودروی جاری احکام نظام الدوله شد
ای نظام الدوله یك تومان صله گر بخشیم — فاش گویم جان هم انعام نظام الدوله شد
ورنه گویم ای موکل هاشما ازاین وکیل — روی‌هاتان تیره چون شام نظام الدوله شد

زانکه ازسلك وکیلان رفت وملت را نهاد
از حکومت تا روا کام نظام الدوله شد

نثر ونظم این قسمت نقل از مجله تذکر ۱۳۰۱

آری همین طبقه پست‌فطرتانی بوده و امروز هم هستند که برای حتی آشپز نظام‌الدوله ها هم مدیحه سرائی می نمودند که در اثر این تملق ها بیست سال تمام رذل‌ترین‌فردی بر ما مسلط شد تااین که ریشهٔ دین و دنیایمان را کنده و باین خاك سیاهمان نشانید .

تیر مژه بکشتن من تیز میکنی — یا قصد جان زابروی خون ریز میکنی
با جمله سرخوشی و بما چون رسی چرا — چون جام می نجوشی و پرهیز میکنی
مستم ز چشم مست تو از پا فتاده ، دست — از من بگیر جام چو لبریز میکنی
روزم چو شب . شبان نروم خواب تابصبح — اندیشه کی تو ز آه صحرخیز میکنی
ساز طرب نمی زنیم از چه‌رو دیگر — هر لحظه ناله های غم انگیز میکنی
هر چیز بنگرم تو هویدا ئیم از آن — از بس بدن تو جلوه ز هرچیز میکنی
فرهاد تیشه در ره شیرین زدن بسر — سهل است گوچه با دل پرویز میکنی

زبده ز قلب خون شدهٔ کوهکن چرا
غافل ، سخن ز راکب شبدیز میکنی

مسلمان شو بکافر مهربان شو

ز حس رحم و رافت توسنی دور   سبك بار و جفا پیما و مغرور
بره با یك خر مسکین گران بار   بدی او هم عنان در دشت و کهسار
خر وا مانده از ره با دلی ریش   بدو گفتا چنین آز محنت خویش
که ای فرزند رخش رستم زال   همایون توسن فرخنده اقبال
الا ای زادهٔ شبدیز خسرو   سبق بر بوده ز آهو در تك و دو
به بین ای نوگل شبرنك شیرین   سوی این مستمند زار مسکین
که ثقل بار آوردم بلب جان   ترحم از تو زیبد بر ضعیفان
در این روز سیه ای همقدم یار   ز پا افتادهٔ را باش غمخوار
کمی زین بار افزونی که بر پشت   مرا باشد تو برکش کان مرا کشت
شنید این توسن بیداد و دانش   ولی در یاریش ننمود کوشش
ز فرط خود پرستی نالهٔ خر   نرفت اصلا بگوش آن ستمگر

چه بی حس اغنیای بی ترحم   که می بینند این بیچاره‌مردم

نمیگیرند شان دستی ز رحمت   نمی سازندشان راحت ز زحمت
غرض گامی چه پیمودند تا گاه   خرك افتاد و رست از محنت راه
ز ثقل بار دردم داد جان را   بره انداخت آن بار گران را
سپس خر بنده بر پاداش احسان   که از خر دیده بد عمری بدوران
ز حمل بار بنمودن از آن مرد   به پشت ریش وجوع اشکم و درد

* * *

و یا بر جرم خر میبودن او   تمام عمر فرمان بردن او
چه گر او خر نبد یك لحظه از هم   بدندان میدریدش طبل اشکم
عنان خود بدست آن نمیداد   رهش اینگونه آخر جان نمیداد
ز پایش نعل و از تن پوستش کند   به پشت اسب با بارش بیفکند
در آن هنگام از سنگینی بار   بیاد خر فتاد اسب جفا کار
پشیمان شد چرا آن بی فتوت   بخر ننمود احسان و مروت
چه ، گر میکرد یاری با خر زار   به بار او نمی افزود سر بار

* * *

الا بیچارگان را تا توانی   ترحم کن مگر ایمن بمانی

بترس از روزگار محنت خویش   حذر کن از دل بشکستهٔ ریش
غرور از سر فکن آدم سیر باش   بره وا مانده گان را بار بر باش

باندوه کسان کم شادمان شو   مسلمان شو بکافر مهربان شو

چه جای آنکه گردی ای مسلمان   باندوه مسلمان شاد و خندان!!
ز حق توفیق هر دم (زبده) خواهد   که عقدی را ز کار کس گشاید

نقل از کتت مقالاآب ۱۳۲۱

در فصل زمستان گفته شد

فسرده دل دیگر از جور چرخ گردان شد | مگر بهار غم مفلسان زمستان شد
دیگر دل از الـم بینوا . نوا برداشت | فسرده منجمدی رشک نار سوزان شد
فدای آن دل پر درد صـاحب عـائلهٔ | که طفل خون جگرش همچو بیدلرزان شد
تورا چه غم سر بازار جان دهد مسکین | و یا صغیری جو یا زباب خود نان شد
فراش گرم و بخاری بسوز چون دل من | بساط پهن و ندیمیت زین ادیبان شد!
بپوش جبهٔ سنجاب و فارغ از غم باش | ز مفلسی که ز جور تو لخت و عریان شد
کجاست آن که نود روزهٔ حکومت خویش | بروز و شب همه در فکر مستمندان شد
بنای دارالایتام ها و عجزه نهاد | سبب بجمعیت مرد می پریشان شد
ضیاءالدین که چو جدش علی ولی و دود | در آن قلیل زمان باب بر یتیمان شد
ولی چه سود که ز اغراض پست روی مهش | بز یـر ابر جهالت چو ماه پنهان شد
فتاد خاتم کشور بدست اهریمن | ز حیله دیو سیه رو بما سلیمان شد
بکاینات کنند فخر (زبده) ار گـویند | بمدح آل پیمبر حسین (حسان) شد

نقل از مجله تذکر

بسازم کشود باب غم امشب بروی دل | یاران چه است بار دیگر آرزوی دل
بی قیل وقال از چه ندانم دیگر طپید | مرغ دل و بپـای شدم های و هوی دل
ای دل خویش جوی هرانچت که آرزوست | چون روی دلبر است مدامی بسوی دل
بعد از هزار مـرحله بیهوده یافتیم | در غیر دل بیـافتنش جستجوی دل
از هردری که رفت دلم دید بسته رو | آن یار بسته رو مگر از باب و کوی دل
شد بحر خون زدیده بدامان من روان | تا متصل بچشم مـرا گشت جـوی دل
سد سـاز نهر غم زدلـم دلبرا دیگر | زین بیش غم نگنجدم اندر سبوی دل
آوخ که نیست اهل دلی اندر این دیار | تـا بشنود ز لطف دمـی گفتگوی دل

زبده زدرد دل بزبان ناور و مریز
در پیش غیر دلبر خود آبروی دل

یار مستغنی ومن محتاج یارب چون کنم | سوختم ازنازهجران روز تاشب چون کنم
چون توان گفتن رموز دلبری با کودکی | کو قدم نگذارده در راه مکتب چون کنم
آنکه در دم داند ازعناب لب سازددوا | دیگرا اندر نزداو بگشوده من لب چون کنم
هرچه می‌سازم ازآن آرام دل آرام دل | باز میلرزد از آن سیماب غبغب چون کنم
گفته بودی یکشبی بر بسترم سازی گذار | تا گذرآری بگیردجان من تب چون کنم
من خمار از آن دوچشم مست خونریزم مدام | باشراب ساقی و جام لبالب چون کنم

او با ستغنای طبع و زبده با بیچارگی
باچنین بیچارگی اظهار مطلب چون کنم

از تفسیر مرحوم صفی علیشاه

قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ ثُمَّ انْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُكَذِّبِينَ

بس کنید اندر زمین ایقوم سیر — بنگرید از چشم عبرت و این است خیر
تا چه بوده است آنکسان را عاقبت — که بتکذیب رسل شان بد نیت
بگذرید از ناحیت ها در شهود — بر دیار عاد و بنگاه ثمود

ای خدای پرده پوش بی نیاز — چشم عبرت بین ما را کن تو باز

گر که باشد چشم عبرت بین یکی — سیر گیتی نیست حاجت اندکی
دیده ایم از چشم خود بس اعتبار — هم چنین بینیم هر روزی هزار
بس کسان دیدیم کاین ارض فراخ — بهر ایشان تنگ بود از قصر وکاخ
بودشان غیرت بـر ادوار سپهر — کز چه تابد فوق ما این ماه ومهر !
من فلان شهزاده باشم یا وزیر — وانگهی بیند مرا گردون بزیر
غافل از آن کاین سپهر تیز پر — می کند از خاکشان نا چیز تر
از جهان رفتند با آن فرو زور — شد تن سیمین دچار مار و مور
باغها و قصر ها شان شد خراب — یا بدست غیری آمد با شتاب
آنکه موت و بعث را باور نداشت — سر بخاك حسرت از خواری گذاشت
وانکه می دید از تفرعن بر فقیر — نك نگر کز رخش کبر آمد بزیر !
وان ستمکاران که مال عمر وزید — میگرفتندی بضرب چوب و قید
شد نصیب غیری آن مال و منال — مال تنهائی که هم اهل و عیال

هر که داند تا جزای بد بد است — وین نشان عدل وداد ایزد است

قطعه

گوئی گذشته بد بضمیر منیر پیر — از نظم فوق، دورهٔ بیداد پهلوی
دیدی ندید خیر و بغربت بداد جان — دور او زکاخ و تخت و زدیهیم خسروی

آنکو نظاره بر رخ زیبای او کند — آشفته دل چو زلف چلیپای او کند
با ناز گر بجانب گلشن شود روان — شرمنده سرورا قد رعنای او کند
افسانه های لیلی و مجنون نهد کنار — از عشق هر که سر سوی صحرای او کند
طومار هست و نیست زمستی درد زهم — نوش آنکه باده از خم صهبای او کند
نبود عجب که بخشدمان زندگی دیگر — احیا چو مرده لعل مسیحای او کند
زنك غمی که دل بگرفتم ز روزگار — بزدوده گی بغیر لولای او کند
در تیه جهل مانده ز مصر معارفیم — خوش دستگیرمان ید بیضای او کند
از قید کفر ودین شود آزاد آنکه عشق — بشناخت است وگوش بآوای او کند
بند قبا گشوده و تسلیم از آن شدیم — تا پیر نقش بنددل اسمای او کند
زبده صفای دل طلب از تربیت صفی — در قلب تا ظهور تجلای او کند

کارگر

کارگر کیست اندر این کشور — ز آنکه بیگاری است کار عموم
آنکه شد کارگر تو خود دانی — بود از حق خویشتن محروم
چو مزیت برنج بر دارد — آنکه دارد هزار گونه علوم
پدرش بود ظالمی و گرفت — حق باب مرا که بد مظلوم
او شد اشراف و صاحب همه چیز — این فقیری بروز و شب مغموم
او پسر را نهاد در تحصیل — گردش آماده آنچه داشت لزوم
این ز فقرش رها نمودم و هست — حالت بی مربیان معلوم
زین سبب من شدم خرباری — بهر این لیدران (توده) شوم

نقل از روزنامه یویو

برهنه پایم و باران برف از آسمان آید — تن عریانم و کی بر لبم این نیمه‌جان آید
زنم پا کوچه و بازار ها بیهوده ازاین‌رو — بمنزل گر روم طفلم ز من جویای نان آید
ز حسن مملکت داری این‌دونان‌شب‌ابری — خوشم روزش بروبم برفی‌ودستم‌قران آید
خدا را همتی ای خوش نشینان بهارستان — چو بااین‌مشی‌لعنت برشمااز انس‌وجان آید
بسستی بر له آن یا علیه این غرض رانی — که‌این دور غم‌افزارا بزودی‌سرزمان آید
غلط گفتم کجا فکر موکل آن‌و کیلی شد — که تا تریاك وافورش برسم ارمغان آید
سوی‌دارالبوار نیستی خواهدشد آن‌ملت — و کیلی فی‌المثل تاهاشمش از آشتیان آید
قوام‌السلطنه‌خوب‌است یابدنه بدونی بین — زپولش‌دوست گرقطعش کنداز‌دشمنان آید
زاوضاع‌فلك‌تنها بر این‌شدز بده‌رادل‌خوش — ستایش صیف میگردد بهار اوخزان آید

نقل از مجله تذکر

دماء گلوش گلگون شد

«این غزل راموقع شهادت‌مرحوم کلنل محمد تقیخان پسیان که در راه وطن و دوستی آقای‌سیدضیاء الدین جانبازی کرد هنگامیکه گوئی‌غم‌دنیارا بدل‌من ریخته بودند سروده ودر روزنامه اقدام چاپ دردید.»

بهار آمد و سر سبز دشت و هامون شد — بساط کهنه رباط جهان دگر گون شد
گذشت لیلی دی گل ز غنچه گشت پدید — هزار عاقل فرزانه باز مجنون شد
به تیه جهل درخشید خوش ستـاره مـا — ولی فسوس که مغلوب زمرهٔ دون شد
چنان ز چشم بگریم که هر که بنگردم — یقین کند کـه (ضیائم) زدیده بیرون شد
دهند جان بی قانون تمام ومن چکنم — که هرچه برسرم آمدزدست قانون شد !!
بری‌ز خویش وزبیگانه‌است وخالق‌وخلق — کسیکه همچومن از روزگار دلخون‌شد
ملامتم چو کنی گر روم بمیکده بـاز — از آنکه غم بغمم‌صبح و شام افزون شد
غلام همت دردی کشان و آن مردم — که چهره اش ز دماء کلوش گلگون شد
به‌ششدر غم او (زبده) ماند و هیچ نگفت — اسیر سال و مهی داشتیم او چون شد :

چنین رضای تو گشت

خجسته طالع آنکس که آشنای تو گشت
نهاد سروری‌ازشوق وخاك پای تو گشت
طلای ناب شد انحاس فطـرتش آنی
بهر کسی نظر همچو کیمیای تو گشت
بهر چه می‌نگرم جز تو نایدم بنظر
تمام آینهٔ روی باصفای تو گشت
چگونه دم زنم از درد خود به نزد طبیب
که داروی همه دردم دمی نوای تو گشت
شکست‌عهدخودا‌ردوست‌جای‌رنجش‌نیست
ازآنکه روز ازل اینچنین قضای تو گشت
بس است تیغ تراز ابروان چون شمشیر
اگرکه کشتن عشاق مدعای تو گشت
نهاد تاج مکلل بسر بدار بقا
قلندری‌که دراین دیر غم فنای تو گشت
چراخورم‌غم ازاین وضع زندگانی‌خویش
بدانم ار بحقیقت چنین رضای تو گشت
دهند عمرگران مایه در بهای جهان
نمی خرند‌چرا آن دلی که جای تو گشت

روا بود زتو ار نطق فهم زبدهٔ خود
کنی فصیح ازآن روکه در ثنای تو گشت

باگل وگلزار ماراکی‌در عالم کارباشد
منتهای آرزومـان دیدن دلدار بـاشد
تامگر بینم جمالش‌را وجان سازم نثارش
روزو شب صد کاروانم آه آتشبار باشد
خویشرامجنون‌صفت‌در کوه‌ودرصحرافکندم
بس ملامتهای بی پایانم از اغیار باشد
عافیت را عاقلان خواهند وعشاقان بکلی
رسته‌اند از نیك‌وبدجز عشقشان‌انکارباشد
زاده آب منی تاکی منم گوئی حذرکن
کزمنم شیطان‌برون از درگه دادارباشد
حرص مال وجاه‌دنیا آخرت‌را برداز کف
آخرت جو زاگذر زین جیوهٔ مردارباشد
خواب‌وخوردت‌دورکرداز‌راه‌حق‌تاچندغفلت
خواب وخور برراهروسد سکندروارباشد
تابکی از شرع احمد قانعی برعلم تنها
رو عمل جوکونشان مردم دیندار باشد
تابکی در جامهٔ تذویر خودرا جلوه‌بدهی
از چنین نقش‌ریا زناریان را عار باشد
تابکی گوئی‌صمد بدهی‌صنم را جای دردل
مکر با یزدان‌مکن کو خالقی مکار باشد
تابکی درشکل‌آدم‌باشی ودرخوی‌حیوان
نیست‌آدم‌آنکه ازوی خلق درآزارباشد
عیب جوئی خلایق تا بچند و هرزه گوئی
سوی خود بین لحظه وشرمت‌ازستارباشد
روبگورستان‌نظرکن‌حالت‌درویش‌وسلطان
فارغ آن‌ازفقر واین‌از درهم ودینارباشد
از متاع ومال دنیا جز کفن دیگر نه بینی
همره آن خفتگان دار او کرنادار باشد
بالش‌آنان رابود ازسنك‌وازخاکست‌بستر
مونس‌و همدم مر آن‌ها رازموروماربـاشد
زبده شوریده‌اندر حق‌خود می‌باش راضی
از طمع بگذر گرت حب‌شه‌کرار باشد
ازهمه‌کردار زشتت دست‌بردار‌وسوی‌حق
باز بنما روی امیدت که او غفار باشد
از شفیعان جزا بردر گه‌ان حی داور
بر شفیعی‌خاصه کو هم بسته‌هم بیمار باشد

نو گل باغ پیمبر سید سجاد عابد
آن که بر خیل اسیران پدر سالارباشد

دیدم فغانش بهر زر میشد

اگر آه دل ایتام ومسکین کار گر میشد
در آنی این قصور و پار کهاز یرو زبر میشد

چومن آه دلش زد سنك خارا رابدل آتش
کسی را گرسر این کوی و برزنها گذر میشد

بدست ما اگر احکام* احمد بودچون شبها
هم آغوش سگان طفل صغیر بی پدر میشد

مسلمانی اگر بدآندر این محنت سراچون سد
در دارالمساکین گشت وسائل در بدر میشد

خوشا ابر غضب از بحر قهاریش برخیزد
از آن آتش فرو برفرق ماسر تابسر میشد

بنفع خویش هر کس می نویسد نامه ملی!!
جز این گر هست چون اوضاع ملك از بد بتر میشد

بلی کر بود حسی در تن افراد این کشور
چسان هر غول گمراه دغلشان راهبر میشد

دریغا هر که را دیدم که دم زد از وطن خواهی
نمردم تا نظر کردم فغانش بهر زر میشد

اگر اندیشه نشنیدن الفاظ ننگ آور
نمی بد(زبده) راچون نظمش اینسان مختصر میشد

نقل از مجله تذکر

با چنین جلوه که از جانب مامیگذری
حیرتم دست دهد اینکه ملك یا بشری

ملکی؟ پس ز چه بر دیدهٔ ما میآئی
بشری؟ از چه جهت مایهٔ صد شور وشری

همه شب تا بسحر یاد تو هم آغوش است
هر کسی را که توای آفت جان در نظری

چکند پیش توانائی و استغنایت
آنکه در دست ندارد بجهان سیم وزری

خون دل رفت ز چشم من ودیدی که نکرد
هیچ اندر دل سنك تو جفا جو اثری

بگشا باب وصالت سوی این گمشده دل
بامیدی که گشاید بتو از غیب دری

ملك دل پاك خرابست چه میشد که دیگر
می فتادت سوی این کشور ویران نظری

زبده پروانه صفت از غم تو میسوزد
نیست جز سوختن از عشق تو آری ثمری

مده زین بیش اندر بوتهٔ هجران خودتابم
که شد بیرون ز دوری تو از کف طاقت و تابم

نه اندر روز فارغ باشم از اندیشه ات آنی
نشامی شد که از فکر تو در چشمان رود خوابم

طبیب درد بیدرمان من داروی دردم ده
مکوزین بیش حرف تلخ از آن شکر لب عنابم

من از دامان وصلت کی توانم دست بردارم
بجانت گر هزاران پند بدهد شیخ و هم شابم

زمحراب عبادت روی من بر گردد ار گردد
بجز محراب ابروی تو دیگر هیچ محرابم

دمی از قیدقید آزاد گرد وکام دل بخشم
منه زین بیش سرگردان و حیران اندر این بابم

بامیدیکه تا گیرند دستت دست گیری کن
ز پا افتاده مانند منی راز ؟و در یابم

ز بزم غیر بگذر مجلس ما را منور کن
مزن از ناوك مژگان بدل زین بیش مضرابم

بده از راه لطف از لعل نوشین نوش داروبم
مخواه اندر شباب نوجوانی همچو سهرابم

چه می گردد دهی کام دلم را و بگیری جان
که غرق بحر عشقت گشتم وازسر بشد آبم

ز کفر زلف تو گردیده بنگر تیره چون روزم
سرایمان خود لرزنده از این روچو سیمابم

چسان ای زبده آفاق گوئی زبده را پنهان
نماید عشق چون پیداست از روی چو مهتابم

و من نعمره ننکسه

پیر شدم خسته و بیچاره ام — بسته زهر سوی ره چاره ام
آه که جز آه بدستم نماند — دور جوانیم به پیری رساند
گاه خزان آمدم از آن بهار — هیچ گلی نیست که‌اش نیست خار
قامت سرو سهیم خم شده — هوش و حواس و خردم کم شده
ضیق نفس یك نفس راحتی — می نگذارد که کشم ساعتی
چهره گلگون شده‌ام زرد فام — پر شده پیشانیم از چین تمام
پای ز همراهی من گشته لنك — مانده و داد است عصایم بچنك
دست ز لغزش چو امیدم شده است — موی سیه پاك سفیدم شده است
دیده ندانم که چه دید است گان — تیره چو بختم شده روزو شبان
گوش ز بس ناحق و حق گوش‌داد — پنبهٔ غفلت فلکش بر نهاد
طوطی شکر شکنم زیر بال — کرده سر وگشته ز گفتار لال
عقد گهر های دهانم گسیخت — زرد و سیه گشت ویکایك بریخت
حال که این گونه بود حال من — پشت بمن ساخته اقبال من
آنکه بمن دوستیش بود بیش — دشمنم اکنون شد و راندم زخویش
همسرم از یك طرفم درد سر — میدهد و زاده زسمت دگر
راستی از دست که جان بر لبم — آمده و روز شده چون شبم
کیست گز او شام بود روز من — هست از او روز و شبان‌سوز من
داده که بر باد فنا خانه‌ام — ساخته ویرانه که کاشانه ام
بود چو دزدی که چنین غارتم — کرد و بیغماش بشد مکنتم
خانه بدوشم که چنین کرده است — از پی مرکم که کمین کرده است
در بدر این دروآن درکه بود — کردم و بکسست ز من تار و پود
محنت و اندوه و غم از کیستم — کیست که بنمود چنین نیستم
در بر هر ناکس‌و کس کیست‌گان — کرد مرا خوار چنین در جهان
تیشهٔ بیداد که بنیاد من — کند و بپا ساخته فریاد من
بال مرا سنك که بشکسته است — پای مرا دست که بر بسته است
قند چنین تلخ بکامم که کرد — شهد چنین زهر بجامم که کرد
با که بگویم، که بود است آن — حاصل از این گفتن من چیست هان
پس بنهم خامه و دفتر بهم — دم نزنم هیچ من از بیش و کم

سر درون را بر خلق برون
هیچ نگویم ز چه و چند و چون

برداشته قفل غمم از دل نشود — وز دست زمانه دامنم ول نشود
از طالع برگشتهٔ من در همه‌عمر — آسان کاری نشد که مشکل نشود

ازاین و آن همه دوری گزیدم چو زان واین جوی یاری ندیدم
ز ایام جوانی بهره این بس که بس نا دیدنی ها را بدیدم
من انمرغم که از شصت قضاتیر به پهلو خوردم و بر دل رسیدم
منم آنطوطی شکـر فشـانی که زهر از ساغر دوران چشیدم
منم آن غنچهٔ نورس که طفلی بدست جهل از گلـزار چیدم
من آن برگشته اقبالم که چون مار بهردم یار و اغیاری گزیدم
من آن مقتول درخونم که قاتل بجرم مهر ورزی سر بریدم
منم آن عاشق شوریده بختی که مهر یار دل سنگین گزیدم
من آن دهقان که اندر شوره زاری فشاندم تخم و حاصل ندرویدم
من آن سوداگرم کاندر پی سود دویدم هر طرف خسران کشیدم
من آن معزوق بحر بیکرانی که صدنی آب فوق سر رسیدم
منم کز کافری ظاهر مسلمان سرایمان خود لرزان چه بیدم
منم آن عـارف تقوا پرستی که شاگردی نماید بـا یزیدم
منم آن کز شقاوت میتوان گفت سنـان وخولی و شمر و یزیدم
نه‌این هستم نه‌آن ؛ پس چیستم هیچ چو بودم (هیچ) از هیچ آفریدم
از این هیچی است برخوان توکل
بسان زبده عمری و المیدم

باد صبا اگر گذری سوی یار من با او بگو گذشت زحد انتظار من
گردیده‌خون‌دل‌زدو چشمان من‌روان تا رفته سر و قامت توا زکنـار من
باآنکه روزگار جدایت زمن نمود نقشت بلوح سینه بود یـاد کار من
برگیر پرده از رخ مه‌و ش زجانبی کز دل بدرشد است زهجرت قرارمن
گر چرخ سفله قید بپایم نکرده بود دیدند خلق حـالت دیوانه وار من
تا چون بسان سـایه ترا آمدم زپی چون نیست‌غیر عشق‌تو جا ناشمارمن
از پرسشی مضایقه از حال‌زبده کرد
سنگین دلی که کردسیه روزگارمن

در نصیحت سخنی گویمت ای نیك شعـار گوش جانت بگشا نیك و بخـاطر بسپار
ممکنت تا شود از خدمت مردم مگذر چون بجا آوری آن بعد تومنت مگذار
دان غنیمت دم و بزد ای زدل زنك الم ز رخ ساقی و آوای نی و نغمهٔ تار
غم ایـام مخور آبروی فقر مریز ریز از دامن خود کینه دلی را نازار
از تو بـاید بجهان نام نکو باشدو این کی میسر شود این تا بگذاری دینـار
اصل درویشی و صوفی صفتی این‌باشد که بیـان کردمت ار اهل دلی و هشیـار
بهر شیـادی خلق از زندت طعنه فقیه نشنوزان که زمحظ‌غرض‌است آنگفتـار
زبده ار مرتبهٔ گشت فریبنده ز هد
مطلبی نیست نیفتد بچه‌او دیگر بـار

دربیست وشش سال قبل چند ماهی درقم مشرف شده وسکونت داشتم آن اوقات اواخر جنگ بین‌المللی بود ودامنه قشون‌روس بعراق وهمدان و کرمانشاه کشیده شده واردوئی هم درقم داشتند - این اشعار درشب عید نوروز سروده شد.

شیخ عالیقدر ابراهیم عطار قمی
ابن رضوان جایگه ملا رضای کفش دار
درقمم اندر جوار خویش بردو لطف کرد
لطف ایزد شامل حالش شود روز شمار
تاچه با من کرد درغربت بماند اینقدر
دان بااین‌درویش‌درهرحال بددرویش‌وار
الکن است از شرح مهر اوزبانم‌درسخن
قاصر استم کلك دراوصاف‌آن‌نیکوشعار
گاه زنك دوری احباب بزد ودم ز قلب
گاه گرد هجرت اقوام بفشاندم زدار
پندگه دادیم از اوضاع گیتی بی شمر
نصح فرمودیم که از وضع دنیا بیشمار
یاد دارم در نصیحت گفتم این ایام عید
بگذردچون‌روزگاران،بدمگردان‌روزگار
تابکی شایسته‌باشد غم خوری‌ازبیش‌وکم
تا بچند اندوه باید داشت از اغیار ویسار
چند که‌ازوضع‌دوران‌خویش‌داری‌تیره جان
چندگه از دور گردان شایداینسان‌دل‌فکار
بار دنیای دنی را برمدار ایهوشمند
بند چرخ سفله پرور خود مکن ایهوشیار
زانکه هرکس‌توسن اقبال گردامروززین
دیگری را کرد فردا دهر برجایش‌سوار
چیده یکسوزید بنگر بزمگاهی بهرعیش
گشته آنسو مجلس ماتم ز عمر و آشکار
درنشاط دختری مادر نگر چون‌پوردخت
در عزای زادهٔ بنگر پدر یعقوب وار
یك خوردغم ازکم‌وواندیگری‌دربندبیش
این بخندد از فرح آندیگری شد اشکبار
هیچکس بر حال امروزش نباشد مستقر
هیچکس برحال فردایش نماند برقرار
آنکه درشادی‌است‌هین‌غم گرددش آخرنصیب
ونکه دراندوه شدهان شادیش آید بکار
گیر از زانو سر آثار طبیعت را به بین
چون‌بهارآیدخزان‌وچون‌خزان‌گرددبهار
گل که‌باصدکون طراوت‌در گلستان کرد رو
عاقبت‌چون خارپایش‌گشت‌در انظار خار
حیف نبود با چنین ها میخوری اندودهر
حیف نبود باز گوئی نیست امسالم چه پار
از تو ما را این تمنی نیست بعد از سالکی
وز تو مارا این توقع نیست بعد از افتقار
با چنان بی قیدیت اکنون مقید برچهٔ
باچنین درویشیت باهفت سین چیدن چکار
هفت‌سین‌درسفره‌دل چین‌کنون‌زان سرو قد
باخط‌سبزش چکارت‌باگل است ولاله زار
هین‌سرور از مدح آن سر کردهٔ آفاق جو
هان از این‌سودای عالی تاتوانی‌سرمخوار
لیك سر عشق اورا فاش ننمائی بخلق
ورنه آویزند بردار غمت منصور وار
چون شنیدم قم زجا درقم شدم باردگر
سر ببحر فکرتم‌شد همچو غواص‌بحار
آمد ازبهر تفکر برکف اینسان مطلعم
در مدیح خسرو گیتی ولی کردگار
کای شه کون ومکان ای یادگار هفت‌وچار
چشم ماشد تیره چون عالم براه انتظار
وقت‌آن شدشام ما نوروزسازی ازظهور
زانکه بی‌روی توشد نوروز برماشام تار
بیش‌ازاین‌شایسته‌نبوددرسحاب آن‌روی‌خور
ماه روای ماهرو از پرده غیبت برآر
کن قیامت آشکار ازقامت رعنای‌خویش
نیست چون‌سروی چوقدت در کنارجویبار

چون توئی مرآت حسن حضرت حسن آفرین   چون توئی از احمدو وزحیدرا کنون یادگار
از توآرام است اینسان ارض جو آسمان   وزتوگرد نداست اینگون چرخ درلیل ونهار
کو مربی جز تو براشیاء عالم خوب وزشت   کو مأثر غیر تو برباد وخاك وآب ونار
نزد جودت بحرها نبوند جزمشت کفی   با وجودت ما سواله بودشان شد بر قرار
درد های دل نسازد هیچکس درمان چوتو   زخمهای قلب را غیر از توکومرحم گذار
شرع احمد گشت از ما مسلمین یکباره نسخ   چهرهٔ اسلام از کفار بنگر در غبار
باتو شاهی میسزد اعدای را اینجا مکان ؟   با تو یاری زشت شد اغیار مارا همجوار
خودتو آگاهی وبینی نیست ازآنها بکف   هیچ مارا برزر وناموس وبر جان اختیار
دست دشمن قطع ازسرمان نمای دست حق   پای اعدا از وطن کوتاه کن با ذوالفقار
غیرت الها هرآنکس خواهد ازخوف نشور   وارهد گوید بقم سازند از بعدش مزار
تاکه اندر آستان (عمه‌ات) یا بدامان   از مکافات عمل آن عرصهٔ برگیر و دار
باچنان امید شاها دور از انصاف نیست   مزجمش پامال سازد پای دشمن این دیار
حق ذات خویشتن هم حرمت معصومه ات   کن رهامان بیش ازاین مپسند برما ننك وعار
عیدی زبده در این نوروز ده این ازکرم   تاروند آنان وبر این عیدیم امیدوار
هم زالطافت بشیخ سابق الذکر او فکن   دیدهٔ رحمت شها هم بر فقیر خاکسار

اینهم ازخاطرات ۳۶ سال قبل است

کلك خون بارم چه بنویسد زاخوان عراق   چون دهم شرح غم انگیز پریشان عراق
بوالعجب خوانندوهم خوانیم خودرا بیطرف   وانکهی بر باد کین شد خاك ویران عراق
ترسم آخر دست بیداد اجانب برکشد   چادر عصمت زجور از رأس نسوان عراق
چشم راکو نور تا بیند بخاك مرك خفت   بس جوان سرو قد اندر بیابان عراق
شمس ایران تا بمیغ خارجی شد ناپدید   زیپلن در روز وشب شد ماه تابان عراق
گر بزانوی تفکر سر گذاری بشنوی   الامان و وافغان هر دم ز طفلان عراق
بس نبود آن آتشی کافتاد درسلماس وخوی   ای جفا جو کافکنی دیگر بدامان عراق
گرك خونخوار او فتاد ازهرطرف دراین رمه
زبده آخر درچه خوابی رفته شوبان عراق

طاقتم طاق شد از بسکه نشستم بسرهش   بامیدی که بمن بلکه بیفتد نگهش
مرغ دل را بقفس داده مکان صیادی   کز تفقد نکند پرسش از او که بگهش
هست این تیرگی طالع برگشته من   یا که برقع بفکند است برخسار مهش
ز اعتدال قد او قامتم از غم شده خم   انقلاب است دل ازگردش چشم سیهش
خون دل ریخته زیبا صنمی کش نبود   هیچ اندیشه و بیم از شه و بیحد سپهش
گشت محکوم در عدلیه دل خون خوریش   زان دو آشوب طلب دیده که بودی کوهش
بخدا رشتهٔ الفت برم از خلق دوکون   راه بدهند مراکر بدر خانقهش
زبده زیبنده الطاف بود از چه توشه
نا امیدش مکن از درگه و بخشا گنهش

مجملی از یك اصل مطول

این اشعار مطول است وشاید چاپ کلیه آن امروز مقتضی نباشد، بنابراین قسمتی ازآنرا دراین جلد وبقیه را انشاء الله در دو جلد آینده بچاپ خواهم رسانید لذا مطلب را از وسط گرفته وتاهر کجا که بتوانم میرسانم.

دشمن دین و مذهب و ملت / منکر حق و موت و یوم نشور
آنکه بخش شمال این کشور / غصب از مردمش نمود بزور
نه که تنها شمال را چاپید / بلکه هر نقطهٔ که بد معمور
در بدر ساخت ساکنینش را / در همه مملکت برهنه و عور
زین گدا خانه خویشتن دیدیم / گرد اندوخته کرور کرور!!
کشت بس مردمان عالیقدر / آن ستم کار تا شدش مقدور
گشت ویرانه کشور کسری / از وی وهرکه بد از او مأمور

* * *

آنکه ترویج کرد بی دینی / بهر این خلق از اناث و ذکور
تاچنین هر زنی برهنه به چشم / آیدت در که عبور و مرور
پیش و پس باز با لبی ماتیك / هم سر و سینهٔ بسان بلور
ساعتی بر مچ و بدستش چتر / تا کند حفظش از حرارت هور
ساعدی چاق و پنجهٔ باریك / ناخنی سرخ کرده مانیکور
ساق نوره کشیده بی جوراب / تنك بسته کمر دهد مانور
زلف را فر زداست ودر ره قر / میدهد بی دف و نی و سنتور
ظاهر و باطنی که چشم خرد / بیندش آیتی ز **ظلمت و نور**
باعث هر مرض بقطع نژاد / سبب صد هزار فسق و فجور
عازم آب بازی اسطخر / تا که با مردها شود محشور
دل ز پیران سال خورده برد / وز جوان صبر وتاب وعقل وشعور
کیفکی هم نهاده زیر بغل / جوفش اسبابهای جور بجور
آینه، شانه، عطر وپودر دیگر / مایعاتی که مو نماید بور
با دو سه دستمالهای حریر / که وراگاه وبیکه است ضرور؟!
هست پیدا که از چنین زنها / میشود تا چه ها بپا شر و شور
این چنین زن یقین ز دنبالش / میرود صد علی رضا شاپور
بلکه در هند گر رود تعقیب / روز روشن نمایدش تاکور(١)
اند زین دور (امریه) صادر / شد چنین بر مصادران امور
که به گرمابه مرد و زن باهم / جمع کردند و بود بس مسرور
که ز یك ملتی نماید محو / عصمت و عفت آن وقیح عقور

(١) تاکور فیلسوف شهیر هندی است که ١٢ سال قبل در سن ٧٥ سالگی بطهران آمده و پس از چند روزی مراجعت کرد وسه سال قبل هم فوت نمود.

* * *

آن ستم گارهٔ که در مشهد داد بر قتل مسلمین دستور
در حریم (رضا ع) امام بحق مظهر تام کردگار غیور
بین چسان آن امام حی مبین گردش از تاج و تخت و کشور دور
راندش از آسیا به افریقا سر تهی ساختش ز باد غرور
تا که دیگر کسی بآن درگاه که بود خادمش ملایك و حور
این جسارت نسازدی که نمود آن جفا کار نا نجیب جسور
بل نگرد این عمل بدهر تزار هم ز چنگیز نامد آن بظهور

* * *

آنکه از حرص و آز او گردید روز بر ما چنین شب دیجور
گرد تاریخ ما چنین ننگین نزد بیگانگان عصور و دهور
تا بگویند نزد . . . . . ما . . . . . بد چو جوقی ازعصفور
ما چو شهباز صید شان گردیم تا نگردد دیگر بخود مغرور
روز هیجا . . . . . . چو زن همه گردند خویشتن مستور
گر چه بودند مدعی که کنند فتح صد بندری چو سنگاپور
لیك هنگام . . . خوابیدند آن چنانی که گاه بیضه طیور
خاك برفرق ما که بعد از وی باز اینسان نشسته ایم صبور
بیش از این من نمی توانم گفت دار از گفتنم دیگر معذور
ور نه گفتم سزای . . . .

دست در دامن صاحب نظری باید زد قدم اندر اثر راهبری باید زد
باده از ساقی شمشاد قدی باید خواست بدر میکده زین بعد دری باید زد
طرح الفت برخ سبز خطی باید ریخت لب جو خیمه بپای شجری باید زد
نزد ابروی کجی سینه سپر باید ساخت ز غمی بر دل کوه و کمری باید زد
دل بگیسوی بت سیم تنی باید بست بگشایش نفسی در سحری باید زد
صنم خانه بیایست فکند از سر دل بوسه آنگاه بروی حجری باید زد
بحریفان پس از این مفت نمی باید باخت این‌ورق را (برو) دست‌دیگری باید زد
راحت تن ز پی کارگری باید داد لاف کم از قبل رنجبری باید زد
شرح بیچاره گی اهل وطن باید گفت آتش اندر دل هر خشك و تری باید زد
بهر بهبودی زخم دل یك ملك گدا اغنیا را بجگر نیشتری باید زد
پی نظاره مسکین شب سرما تن لخت بسر کوچه و بازار سری باید زد
شکر آسایش اطفال تو در دامن ناز دست رأفت بسر **بی پدری** باید زد
زبده‌سان از پی آزادی این ملك خراب گر چه پر بسته ولی بال و پری باید زد

نقل از مجله تذکر

بازهم غدیریه

شراب ناب دیگر ساقیا بساغر کن	دماغ مجلسیان خوش زباده دیگر کن
نیاز من بنگر نازکمتر از این ساز	بگیر سر ز صراحی فضا معطر کن
برونم آر ز ظلمات حیرت ایساقی	به نور بادهٔ خود قلب را منور کن
حیوة باقی از آن آب آتشینم بخش	نه قصه گوی ز خضر و نه ازسکندر کن
خرام با قدد لجوی خویش وزان بالا	خجل زقامت خود سرو و با صنوبر کن
بجانبم دیگران دیدگان مست افکن	ز پای تا بسرم غرق بحر آزر کن
خدنك غمزه بابروی چون کمانت نه	شکار طایر جانی که هست بی پر کن
کره زطرهٔ مشکین خویشتن بگشا	کساد رونق بازار مشك و عنبر کن
بگیر دستم از آن آب و پای کوبان آر	گلوی غمزده چون منی از او تر کن
عجین بباده کن افیون قدح قدح آور	ز هوش بر همه را کار را تو یکسر کن
دریغ بوسه مدار از من و مکرر ده	خوش ای صنم دل غمدیده مکدر کن
فریب زاهد خود خواه راکم از این خور	ز وعظ واعظ خود بین دو گوش را کر کن
مگوی فردا ، امروز را غنیمت دان	کم اعتماد باین طارم مدور کن
به بیخودان بده آن آب وخواهد ارتوشیخ	حواله اش ز کف حور آب کوثر کن
مدار بیم ز چشم حسودو ار خواهی	سپند زود بکوری او بمجمر کن
نو از بربط ای مطرب خوش الحان باز	چو عندلیب نوارا دیگر چنین سر کن
که روز عید غدیر خمست ساقی جام	**ز زبده** پرتو زخم ولای حیدر کن
چو شد خطاب با حمدز حق چنین روزی	بخلق فضل ولی مرا تو ظاهر کن
برای آنکه به بینند جمله خلق ترا	شهاکنون زجهاز بعیر منبر کن
گذار پای برآن و بگیر دست علی	خطاب یکسره بر اکبر و باصغر کن
که این علیست پس از من بجمله خلق ولی	قوی شریعت خود زان یگانه سرور کن
رسان هر آنچه ترا امر میکنم برخلق	مدار خوف و کم اندیشه‌ای پیمبر کن
بگوی غایت دین نیست جز ولایت او	مر این کلام درر بار را مکرر کن
بود وصی بلافصل من بگو این شخص	بجمله خلق مرآن میر را تو مهتر کن
الا ولی خدا و وصی ختم رسل	بمن تو یکنظر لطف بار دیگر کن
که تا زوسوسهٔ نفس دورگردم و هین	رها مرا ز چنین خصم دون کافر کن
توراست قدرت از حق نحاس فطرت من	کرم نما و بدل ازکرم تو بر ز رکن
مساز جز بدر خود بدهر محتاجم	زغیر خویش غنی دارم و توانگر کن
بپوش چشم من ازغیر خود شها بجهان	به نعت خویش بیان مرا تو شکر کن
مبین بنامهٔ اعمال و آنچه بر عاصی	کند کریم باین بنده ات بکیفر کن
گشای عقده ز کارم تو چون ید آلهی	مرا این بحرمت زهرای پاك اطهر کن
بمرتضائیت ایمرتضی بزادهٔ من	که شد سمی تو الطاف بیحد و مر کن
ز حق بخواه کند عاقبت بخیر این طفل	وزاین نهال مرا یا علی تو بابر کن
ورا بحصن ولایت نگاهدار شها	بریش در همه آنی ز فتنه و شر کن

موقع تشرف یکی از دوستان بپابوس حضرت علی‌ابن موسی‌الرضا علیه‌آلاف التحیة و الثناء سروده گردید

میرود دلبرو دل خون شود از هجرانش
چه کنم من ز فراق رخ تو رافشانش

تا دل من بخم طره مشکینش رفت
شد پریشان و بهم خورد سر و سامانش

گفتمش شرط وفا نیست گدازم ز فراق
گفت پروا منما از غم و شو سوزانش

گفتمش همچو تو دیگر بجهان خواهم یافت
گفت مانند من ار بود بشو قربانش

گفتمش میروی و پا بپت آید بطریق
گفت آنروز که از ما برسد فرمانش

گفتمش چون تو وفادار ندیدم بجهان
گفت کم جوی کسی سخت بود پیمانش

گفتمش بیمم از آن است ز خاطر بریم
گفت هر کس که چنین کرد مخوان انسانش

گفتمش از چه روی از بر احباب بگو
گفت تا چشم کشم خاك ره دربانش

گفتم اندر که عالی ز که باشد گفتا
آنکه فرمود نبی (بضعة منی)شانش

گفتمش خاك در وی ز چه رو بند مدام
گفت از گیسوی حوران ودیگرغلمانش

گفتمش حور بهشتی ز تعجب . گفتا
جبرئیل است پك ازریزه خور احسانش

گفتمش عرض سلامی ببر از من بر او
گفت گر چشم فتد بر حرم و ایوانش

گفتمش حاجت خود را بتو پیغام دهم
گفت نی ، حاجت هر زره بود اعیانش

گفتمش سر دل خویش نگفتم بکسی
گفت جز او بنما از همه کس پنهانش

گفتمش کعبه مقصود مگردر گه اوست
گفت صد مرتبه از کعبه فزونتر خوانش

گفتمش پس ز چه بستند حریمش برتوب
گفت تا دوست معین شود از عدوانش

گفتمش از چه کسی گشت چنین ظلم بر او
گفت‌از (پهلوی) آنکو که نبود ایمانش

گفتمش کشته دران واقعه هم گشت کسی
گفت از الف فزون کشت درآن‌میدانش

گفتمش مجتهدین هیچ نگفتند بگفت
هر که حرفی بزد او ببرد سوی زندانش

گفتمش آنکه بزندان نشدی گرد چکار
گفت او هیچ - چو میرفت ز کف عنوانش

گفتمش کوی مبرهن تر از این مطلب را
گفت ببریده ز دربار شهی شد نانش .

گفتمش نان مگرآنجابکسی می‌دادند ؟ !
گفت از محضر رسمی و دیگر دیوانش

گفتمش خودچو نمود او بچنین خصم جسور
گفت آواره نمود عاقبت از ایرانش

گفتمش بعد چو شد گفت بغربت فرمود
تا بگیرند بصد خواری وذلت جانش

گفتمش با تن اینگونه کسانی چو کنند
گفت بدهند مکان یکسره در نیرانش

گفتمش کاخ و سریرش چوشد و تاج شهی
گفت خاموش شو وبعد نگر پایانش

میرود او پی دلدار و من اندر طلبش
میروم تا طلبم داد دل از لعل لبش

روز عمر من ناکام بسر بردو نشد
تا چوجان تنك بگیرم ببرخویش شبش

بیخود آنکس که‌شد از دیدهٔ‌مستش‌بجهان
بیخود او را ننماید دیگر آب عنبش

آی بالین گرفتار خود ای عیسی جان
پیش از آنی که‌رسد جان بلب‌ازسوز تبش

خواهم از کام‌دل خویش جسورانه ببخش
که گرفتار چو من بر تو نماند ادبش

زبده راخون جگر ریخت زچشمان‌و نگفت
که بخون ریختن او چه بکف شد سببش

مقدمه خروس - (تفریحی)

آقای مجید محمدی که از دوستان صمیمی وقدیمی اینجانب و مرا (او هم چو جانش دوست میداشت) خروس خاطر تعلقی را پیدا نموده بود که از موقع بدست آوردن او مرا بکلی فراموش نموده و تمام اوقات عزیزش را صرف روی مهوش او می کرد. ومن هرچه بایشان می گفتم (رسم عاشق نیست بایك دل دو دلبر داشتن) جواب می‌داد (از آدمی چو آهوی وحشی رمیده‌ام) و می‌خواهم چندی هم عشق وعلاقه خود را باین حیوان که هیچگونه ضرر مادی ومعنوی از او (برخلاف شماو نوع شما) متصور نیست بنمایم و منهم که نمی توانستم رقیبی را مانند خروسك داشته باشم درصدد چاره جوئی برآمده وبنابراین برآن شدم که آقایان حسین مهینی کرمانشاهی و غفور تبریزی را اغفال نموده و بوسیله آنها پیغامی بدین مضمون از قول آقای محمدی (امشب داماد های خانم همشیره شمادر منزل می‌آیند خروس را کشته وشام شبی تهیه کنید). جهت خانم والده حمید آقا فرستادم وباین حیله خود را از شر خروس خلاص نمودم.

ومخفی نماند که اگر نام فامیل آن مخدره بمیان نمی‌آمد شاید از کشتن خروس خودداری می نمودند.

این پیغام (کشگی) کار خودش را کرد وشب را جای همه آقایان قارئین این مبحث سبز باتفاق آقای مهینی (کرده) دردولت سرای آقای محمدی یا (ابوجهلی) شرف حضور یافته وشکمی را از عزا درآوردیم وبرای تسلی خاطر میزبان زبان بسته که از شهادت خروس هاج وواج شده وبیم سکته نمودن برایش میرفت مراثی ومصیبت نامه‌ها جهت خروس سروده گردید که تااندازهٔ سبب تسکین خاطر معزی الیه شده واینك بعضی از آنها را در این کتاب بیادان مقتول مظلوم ملاحظه خواهید فرمود واین مرثیه یکی از آنان می باشد.

رفت تا از دست بوجهلی خروس نازنینش — آمد از اندوه و حسرت دائما خم درجبینش
بود او در خواب و بیداران مهینی جفاجو — خفتهٔ را هیچ بیداری مبادا اندر کمینش
کرده از پیشش نرفت اینکار عمده دست تنها — شیطنت بین تر که‌راچو نساخت هم دست ومعینش
عینکش برچشم چرخش دست نزدش رفت و کفتا — از حیل و ز کذب از قول ابوجهلی چنینش
خیز ازجارو بمنزل چون شغالی آنخروسش — گیرو ده برند سر مهمان چو باشد آن وانیش
پرسدار کس‌زاندران باشد که مهمانش بیان کن — حضرت گرما که خودسوری بود با یاسمینش
صهر کان شیخ عالیقدر کوشد باجناقش (۱) — عزت آثاران که میباشند هریك زاقر بینش
میشود در راه بیند دکتر بنکی وهمره (۲) — آورد او راچوبی اندازه میباشد رهینش
یا پدر را آورد ای رحمت حق باد بر آن — هم بآن کزجهل خواند مرشدی ازمرشدینش
نیست مستبعد گهی را هم بهمراه مذهب — همره آرد تا نظر سازد بدان روی کهینش

---

۱ — مرحوم آقا شیخ محمد تقی (گرمان) شوهر خالهٔ حمید آقا بودند که بعد ازاین قضیه مرحوم شد. ۲ — دکتر برزگر (بنگی) — مرحوم ذبیح الله (پدر) — آقاحسین کلی (گهی) — وآقاحسین (مذهب) از یار غار های پدر حمید آقا بوده و میباشند.

غیر از اینها نیست کس حتی عموی باوفایش   نه زن، عمو نه پسر عمو، نه اخ نه اخت هینش
نامی از هم برده شد از زبده کانهم هست بر کو   راند آنخر را ابوجهلی ز خویش و کرد هینش
مرد هذالی کجا در مجلسی کانجاست کرما   ره دهد با آنکه داند یکنفر از شاعرینش
شاعران باشند جمله لغوگوو و لغوکورا   گر کسی اطعام سازد میدهد نان جوینش
نه که بکشد بهر او اینسان خروس تاجداری   که نیاید مثل آن در هیچ ملك و سرزمینش
وانگهی درمجلسی کان نوجوانانند کیٔ ره   پیر فرتوتی دهد که قرب شصت آمد سنینش
گیر ما خود واقف از قتل خروسك گشت و آمد   پاسبانی خواهد و گوید که گیرد آستینش

* * *

آن حماقت پیشه ام از گفت انطعون.. ز جایش   جست و رفت و گشت گوئی با خروسك بود کینش
شب چو بوجهلی بمنزل شد پلو دید و خروسش   گشت حیران و سبب گردید جویا از قرینش
قصه پیغام و مهمانان که می آیند گفتش   انخدارت دستگاه از قول آن ترك امینش
یافت در آندم سرش رفت است از یاران کلاهی   تیره عالم شد به پیش دیدگان تیز بینش
عزم بیرون آمدن از خانه آندم کرد تا وی   یا بدانکو دسته گل را آب داده این چنینش
باچه حالت حالتی مجنون صفت یا هم چو خرسی   گز قضا تیری خورد برپا شود آه و حنینش
اندر این هنگام ملبوس سیاهش اینغلامش (۱)   زبده آورد و مهینی هم فتاده پشت (قینش)
خواست تا گیرد لباس و دست بر سر سازدیشان   هر دو گفتندی به تن کن بنگریم ار هست چینش
رفت تا داخل شود و در خانه و در را ببندد   یك زچپ همراه او وارد شدو یك از یمینش
دید چون از رو نرفتند آن دو در یکجای پستی   گفت بنشینند و بالا بر کشید از خشم فینش
رو بزبده کرد و گفت از کین چرا گشتی خروسم   گفت من هر گز نکشتم هر که کشته دان لعینش
حق کشد آنرا که بر ترکه بگفتا تا کشد آن   کافر اندر مذهب من هست آن و نیست دینش
گفت بی شك انتقام خون این مظلوم را حق   ای جنایت پیشه گان گیرد بروز واپسینش
نك رویداز خانه ام گفتند مهمانیم و مهمان   کس برون از خانه ننمود است و ننماید غمینش
اکرمی مثوای ان این اکرم الضیف آوریدش   از بنی و وزبنی ز اخبار و آیات مبینش
گفت مهمان که خورد بی وعده آید در سرائی   گفته شد خود خور خورا نمان سینه او با سرینش
گردنش از حضرتت باشد دورانش را بماده   نی سرش از آنجناب و بخش ما فرما نشینش
عاقبت از بسکه گفتندی بگفت آرد حمیدش   کوفت سازند و روند اندم کهینش یا مهینش
نامسلمان نه عرق آورد دیگر نه شرابی!!   نه خبر ز افشره بود و نی اثر ز اسکنجبینش
شرمسارم دیگر ار گویم من از نان و پیازش   یا بیانسازم حدیث سینی و سازم غمینش (۲)
با همه بی لطفیش من فاتحه بهر خروسش   خواندم و خواهم خدا مأوا دهد خلد برینش

در قتل خروس نزد ترکه کرده   پیغام دروغکی ز حیلت برده
من را چه گنه که هر کجا بوجهلی   گوید که فلان کشته خروسم خورده!!!

۱ــ برای مستمسك ورود بمنزل لباسهای ایشانرا از خیاط گرفته و با خودآورده بودم.
۲ــ موضوع سینی هم فصل جداگانهٔ دارد که فعلا از شرح آن خودداری میشود

جشن‌های ۲۴ اسفند فکاهی است یا واقعی ؟!

ز . . . ق . . خود نداشت خبر تا که کی بدر
برفرق خلق مشت زدی در مه عزا
حاجی (طلوع) هم پی‌این جشن مینمود
شربت چو آب داد باشخاص رهگذر
افراط مینمود در این امر ، تا مگر
تا گویدش که چون تودیگر نادری بدهر
توانکسیکه چادر عصمت زفرق زن
از همت تو است که اینگونه بنگریم
تو انکسیکه بهر کله خون روان چو آب
تا زین عمل کلاه ز یك ملتی زسر
گر بود مغز در سرشان کی چنین ترا
یك تن ز (ارتش) تو تو اند زند بهم
این بنده جشن مولد شه رامه عزا
امید تا قبول سلیمان روزگار
شاها نمای امر که این خیل روضه خوان
زین بعد هر که سینه زند یا بریزد اشك

ازف . . . ما . . . شده دیدی چسان بزور
گیرند عید مولداو بادف و سرور
اندر مغازه نصب (حریرات) جور جور
مطرب خبر نمود اناثیه و ذکور
آن (نادر) زمانه طلب سازدش حضور
چشم فلك ندیده و نخواهد کند ظهور
برداشتی چو بود بعهد شما ضرور
آنان بکوی‌وبرزن و بازار (لختوعور)
گردی شها بشهر خراسان چه شد ضرور
گیری‌از آنکه نیست دراین کله هاشعور
مالك رقاب خویش نمودند در امور
شیرازهٔ هزار عساگر ز سلم وتور
برپا نمود و خود ز عزا ساختم بدور
این خدمتی شود که برآمد ز دست مور
گیر ... و افکنند بزیر سم ستور
او را ز امر قبلهٔ عالم کنند کور

* * *

اینك بیا به بین که خودش سینه میزند
شال عزا بگردنش افکنده هرکجا
گوید حسین حسین وعزاداریش کند

بادسته جات سینه زنان با فغان و شور
پا و سر برهنه (محرم) کند عبور
در تکیه و مساجد و بدهد بخلق سور ! !

ای لعن حق بهر چه مسلمانی این چنین
باشد از این دقیقه الی یوم نفخ صور

کمان ناز ز بس سخت میکشد یارم
صبا اگر گذرت اوفتد بگیسوی او
ز بخت خویش ملولم که کرد از چه دچار
ببوتهٔ غم هجران مسوز از این بیشم
منم که مست ازآن چشمگان مخمورم
کشیده پنجهٔ عشق تو سخت در بندم
از آن دمی که بلعل لب تو بردم راه
بیاد روی تو هرگلخنی مراست مکان
مذمتم چو کنی من ز خویش بی خویشم
بزبده اینقدر ای ناز دانه ناز مکن

نمانده تا ز خود و یار دست بردارم
بگو تو حال پریشانی ئی کز آن دارم
مرا بعشق تو تا سازی اینچنین خوارم
زغمزه بیشتر از این مزن بدل نارم
منم که مات بدان سرو قد و رفتارم
نموده نرگس چشم تو زار و بیمارم
بعکس خضر ز آب حیوة بی زارم
هزار مرتبه بهتر شد از گلستانم
ملامتم چو نمائی که من گرفتارم
بجان خویش از این بیشتر میازارم

در دوره چهارم انتخابات که پس‌از کودتاشروع گردیدآقای‌خلیلی مدیراقدام جداً کوشش مینمود که آقای سیدضیاءالدین در تهران‌حائزا کثریت گردد . ازطرفی‌هم قوام السلطنه یکعدهٔ ازمدیران روزی نامه نویس را برعلیه معظم‌له تجهیز نموده‌بود. دراین موقع‌سردار محترم ایرانی ! ؛ (بقول ناشرین بیان حقیقت ! !) یارضا خان‌چپوچی باشی آقای خلیلی را تهدید نمود که از آن رویه‌اش‌دست بردارد والا چنین وچنان میکند . روی این تهدید قریب یکهفته اقدام انتشار نیافت و پس از آن با همان رویه سابق‌منتشر گشت . منظومهٔ زیر را درآن‌وقت گفته ودر اقدام چاپ نمودم .

خلیلم دیگر ازکلك در رافشان گهرریزد — خلیل‌آسابجسم وجان نمرودان شرر ریزد
حقایق تاهویدا می کند برخامه‌اش‌تحسین — ملایك گویدواین سرزمین کین از بشرریزد
فضای موطن سعدی شده مسموم براتسان — که‌صدسیمرغ‌قاف‌معرفت را بال وپرریزد
بلی‌اخلاق‌ما تااین‌چنین پست است میدانم — پی هر سود بگذاریم پا تاسر ضرر ریزد
محیطا در خور اقلام ناپاکان دون طبعی — چنانی تاتوخون چشمم‌بجای اشك ترریزد
سراسرننگی‌ای‌ویرانه و بومان‌نوازش کن — بنه تا خشت‌رسوائیت‌از دیوار ودرریزد
فریبی خلق را از نام آزادی و آب رو — همی خواهی زآزادان برهر بی‌پدرریزد
تو خواهی آبرو و عزت ایران و ایرانی — بربیگانگان در معبرو کوی و گذر ریزد
چه آزادی است باتهدیدو باتطمیع آن‌واین — جزاین گرهست‌قهران‌چه‌وین‌بهرچه‌زرریزد
توازسر فاسدی‌چون‌عضودیگر گرددسالم — سرمعیوب‌ممکن‌نیست زاعضایش هنرریزد
چوشدشمشیر چنگیزیکه‌سراندرسرت‌یکسر — ز شیخ وشاب دست وپاوسرسرتابسرریزد

رجاء (زبده) براصلاح ملك‌و ملت است‌آندم
که‌خون از تیغ‌خون‌ریزی چونیش نیشترریزد

هرکه اندر خاطرش دردانهٔ‌یکدانه دارد — داندای یاران‌چه دردل‌این دل‌دیوانه‌دارد
آری‌اندردل‌بغیر ازدوست‌مارانیست‌غیری — بوده‌آری‌گنج تابوداسته جا ویرانه‌دارد
نرگس‌مست نگارم‌راهرآنکس‌دیده‌دیگر — کی هوای باده و کی ساغر مستانه دارد
کرده‌دل‌رامات‌رخ یارانسواری کوبمیدان — هر طرف رو مینماید بازی شاهانه دارد
شورعشقی‌راکه‌من زان‌عارض جانانه دارم — ازوصال شمع سوزان کی دل پروانه دارد
مست وسرشارم من‌ازپیمانهٔ یاران که دایم — این چنین مست وخرابم بی‌می‌وپیمانه‌دارد
شانه کمترزن‌بگیسوزانکه‌درهرتاری‌ازآن — طایر بشکسته بالی چون دل من‌لانه دارد
کعبهٔ دل گشت‌ویران وصفائی‌نیست درآن — بس صنم اندر زوا یایش‌مکان‌وخانه دارد
میکشد سالوس شیخم میدهدجان دلنوازم — تازخال‌وسبحه‌آن‌یکدام واین‌یکدانه‌دارد
گشت پر پیمانهٔ عمر و نمیدانم که تاکی — واعظ دور از عمل از بهرما افسانه دارد

زبده تاکی غفلت از حق روسوی‌حق‌آرتاحق
فارغت زاغیارویار وخویش وهم بیگانه‌دارد

شیخ مهدی اشتهاردی را که در تقدس نزد تمام دهاتی های هم ولایتیش اشتهار بسزائی دارد همه میشناسند. و درجهٔ تقوا و پرهیز کاری و گذشت او را هم میدانند که لباس خریداری پنج تومانی را بشریك یا خانواده‌اش می بخشد و بعد از آنها به ۱۵ تومان خریده ومایه کاری با سه تومان نفع و هفت‌قدم رو به‌حضرت‌عباس رفتن ۱۸ تومان داده و همان ساعت هم برای گذاشتن نماز جماعت درمسجد کود با اعلام سایر مومنین **بعجلو بالصلواة** گفتن فضیلت نماز اول وقت‌رادرك میکنند، و اگر آنمشتری هم بدون تصرف در لباس لباس را بایشان بر گرداند چندین ماه آن مادرمرده بایددر(کون) شیخ را برای‌وصول وجهش گرفته و کلمه (دشت‌نکرده‌ام را) بشنود و بالاخره یك وقت ملتفت‌شود که‌هم پول و هم‌لباس‌وهم‌وقت‌عزیزش‌را روی این معاملهٔ حضرت عباسی شیخ گذاشته.

در مراعات نجس و پاکی‌او‌هم‌همین‌قدر بس‌است که‌بگویم‌مکرر دست‌چپش‌را (که برخلاف دست‌راست او که بردهانش‌میرسد) خواسته قطع کند. زیرا اومیگوید این دست و انگشتانم بعلت تماس با دهنهٔ سفلای من تمام آب اقیانوس کبیرهم او را پاك بکن نیست و دوستانش از این تصمیم جلو دست و خیالات او را گرفته‌اند.

بیك بدبختی دیگر هم این بدبخت دوچارشده بود و آن این است کـه از ابتدای بلوغ و کف گردن‌ادرارش گرفتار آخوندنماهای احمق‌تر از خودش‌شده که‌او را گرفتار احوط واقوی، و مکروه ومستحب، اشهرواصح نموده‌اندو باین‌جهت‌از‌تمام علوم اصول و اخلاق وغیره بی‌بهره مانده و بدین‌جهت‌منکر تمام‌حکماوعرفا و شعراشده‌و بلکه خواننده شعر را (گر چه از دیوان‌مولای‌متقیان سلام‌الله علیه) هم بوده باشده‌دورالدم میدانست و با تمام این صفات ممدوحه !!! چند صباحی با این بنده او را سرو کاری افتاد که در اثر آن مثنوی خوان و تفسیر صفی دان ازآب در آمد. تا اینکه روزی درحضورجمعی مدعی‌شاعری گردیده واین مصرع را که‌پدرسوخته‌از تفسیرصفی‌دزدیده بود بخود نسبت‌داده‌وآن این‌است.

مهدیا در ترك جان‌پروانه باش   پیش شمع روی گل پروانه باش

که اصل این دو مصرع چنین‌است.

ای‌صفی‌در ترك تن مردانه باش   پیش شمع روح کل پروانه باش

(با تغییر صفی به‌مهدی - تن بجان - کل رابگل) منهم اورا دست انداخته و گفتم‌برای اینکه شما شعری باین محکمی گفته‌اید و شعر گفتن‌هم بخش خدائی است قصیدهٔ‌غرائی در وصفتان میسرایم و باید صلهٔ بمن بدهید و او هم قبول نموده اما چه حاصل که موقع استماع قصیدهٔ مذکور در اشعار ابتدائیی آن نیشش مانندك.. بز باز شده و وخندهٔ شیرینی کرد ولی‌در آخر بحال‌عصبانی‌هزار نوع فحش‌خواهر ومادرم داده و تهدید بپاره نمودن شکمم کرد که از آن زمان تاکنون که چهار پنج سال می گذرد من از خوف پاره شدن‌شکمم‌احتیاج بغذاهای لین نداشته و بهیچ‌طبیبی برای یبوست‌مزاج‌مراجعه

نموده‌ام . چون مقدمه زائد براصل شد شروع بگفتن قصیده می کنم .

یگانه متقی دهر شیخ مهدی انك — که قرائت قرآن کسائی دیگر است
ز هر علوم خدا بهره داده است باو — تو گوئی اینکه وجودش منابع هنراست
علیم و فاضل و نیك اعتقاد و خوش رفتار — حکیم کامل و نیکو نهاد و خوش سیر است
خود اوست جامع منقول بلکه هم‌معقول — تعجب از چه مقلدبان عمامه سر است
هزار رحمت حق باد بـر چنان پدری — که یادگار از او در زمانه این پسر است
ز شك و سهوو زخمس‌وذکوة‌وصوم‌وصلوة — ز امرو نهی‌و زحج وجهاد هر قدر است
ز خون حیض و ز غسل نفاس و ز آب منی — زوزی و مزی و زودی که‌ران‌مردتراست
سئوال مسئلهٔ کن از آنجناب و به بین — جواب انهمه کی را یکسایکان زبر است
بگو چگونه برد ارث شیخنا آن کو — بدهر صاحب فرج است و مالك . . . است
چسان بگوی کند غسل ارتماسی مـرد — گهی که بستری و اوفتـاده محتضر است
چه حکم دارد اگر خون حیض مردی را — رود ز گوش چو اشکی که جاری‌از بصراست
بگو بـروز مه روزه گـر کسی آن قدر — خورد که گویدهر کس درخوراك‌این بقراست
صحیح روزهٔ آن روز اوست یا باطـل — چه اجر شامل وی در دعا که سحر است؟
بپرس سر بنـهد گـر کسی بسجده سپس — بپا بد انیکه بدراز فلانش جانور است
برد چـو دست بآنـجا بـدست او بخورد — سری که راستی از سر کشیش‌سربدراست
بقدر نیم وجـب بیند او ز حـد خودش — بدر شداست کم از این‌ویا که بیشتراست
نماز راشکند ؟ یا کند تمام و سپس — قضا نماید آنرا. ترا چه در نظر است(۱)
جواب این به بیانی بیان کند که تمام — بیان کنند بیانـات شیخنا شکـر است
مگر کسیکه بری از سعادت‌است چو من — کز این بیان‌در ربا راز دو گوش کراست
ز خبث طیـنت خـود از پس شنیدن این — کند سئوال‌زهر کس که‌این‌چه‌عروعراست
هم اینچنین تو از او باز پرس مسئلهٔ — پس از اهن‌و اهن کویدی چنین‌خبر است
که دیده‌ام شب دوشنبه خود به‌متن کتاب — همان کتاب که بیحد و حصر معتبر است
که چون چنین بشود آن چنان‌چنین سازید — نه این چنین که‌چنان گر کنید بی‌اثراست
ولیك احوط و اقوی بود چنان که چنین — چنان نگرددو گرددچنین که خوبتراست(۲)
نماز خود بجماعت گـذاردی همه روز — شبان به بحر کتب چون نهنك‌غوطه‌وراست
هرآنکسی که بر او وارد است می بیند — دو چشم‌اوبکتاب است‌و روی‌آن‌دمراست

(۱) این‌گونه مسائل های شرعی را ! ! ! اگر چه من به شوخی طرح نموده ام ولی شما بطور جدی تلقی‌نمائید و اگر قبول نمیکنید در اطراف‌معرکهٔ مسئله‌گویان مسجد شاه و یا پای منبر اغلب غلامان و نوکران سیدالشهداء بنشینید تامهم تر از اینها را بشنوید .

(۲) منکه از جواب مسئلهٔ راکه شیخنا دادند به غیر از (چنین وچنان وچنان وچنین) چیز دیگری دستگیرم نشد تا شماها چه مفهومتان شده باشد؟!

نشد که ترك نماید شبان جمعه کمیل ز(ندبه) جمعه فغانش زشام بیشتر است
از این گذشته جبابش ببافد اشعاری که به زگان ز رو وز مخازن کهر است
تمام تکیه اشعار اوست . (مهدی) راه بسوی خیر ببرنی رهی روی که شر است
گذار زبده بفسق و فجور و زندقه اش که انلمین بخلاف تو مسکنش سقر است
توئی که صدر نشین بهشتی ایمومن کسی بسان تو باشد ملك کجا بشر است
نصیب تست همان حور های خلد برین که هر کدام ز خوبی بسان ماه‌وخوراست
توان ببر بکشی هر شبی و خوش باشی هران یکی که به از دیگری وسیم براست
گهی سیاه سرینشان نمائی از وشکان گهی‌ز بوسه‌رخی‌را که چون‌خوروقمراست
بری تو دست که از ران و ساقشان بالا گهی به پستان که ناف و آنچه‌زیرتراست
کنی تو کار حمام و بجوی شیر روی خوری‌زجوی‌عسل‌ستت‌ازتوچون کمراست
چودر (قنوت)خود ازحق‌طلب‌نموده‌این دعای همچو توئی ایجناب با اثر است
بسر تمام دهات و قراء این کشور یك اشتهارد بود کز تو شیخ‌مفتخر است
در اشتهارد تو شیخی و شیخ جعفر شیخ بده بمملکت و کشورش که شوشتر است
ز صدق پشت سر افکندهٔ د و صد صدیق به‌نزد همچوتوئی خود بکوچه‌خرعمراست
بگرد پای تو ای کور کی رسد آن لنك که او بزعم تو از دشمنان حیدر است
تو آتیه الهی و ملجاء عموم انام کجا بمثل تو (مهدی) به بحر یابه‌براست
ز ملك تا ملکوت است نام نامی تو ز مرز خاور تا منتهای باختر است
تواز سنائی و فردوسی ئی بر تبه فزون چوگوهراست زتوشعر وزان‌دوچون‌حجراست
بر جناب تو حافظ که‌است‌وسعدی کیست بر تو آنچه بگفتند آن دوتن هدر است
سپس خطاب کند مهدیا گراین شعر است که گفتهٔ‌تو دیگرشعرهاچو(کوز)خراست
تو فیلسوف زمان و ادیب دورانی ولی چه سود که قدرت بخلق مستتر است
الا ادیب زمان و عدهٔ صله دادی بزبده‌ات که‌یك از چاکران توراب‌دراست
بده که گیرندهی خامه‌را به نثر زنظم کشم بگویم آنها که از تو در نظراست

شیخنا ده به چاکرت سوری تا بگویم توئی ادیب زمان
نه (میاد) گفتهٔ تو نه (میره) نسرودی مراثی ئی انسان(١)
شعرهای تو (بکر) باشدوهست جمله گی‌ازخودت‌نه‌از دیگران
فی المثل مثل مصرعی زآنها گر بدیوان دیگری‌است عیان
بنده استاده و دفاع کنم در همه دادگاه و هر دیوان
که بدزدیده است آن از این نه که‌دزدیده‌است این از آن
ندهی گرکه سور را ثابت میکنم دزدیت بصد برهان
تا تو باشی‌خوری(که‌و)ندهی نسبت شعر غیر برخود هان
واسطه بین‌ما (ابوجهلی‌است) آن یگانه(خری) که نیست‌چنان
پدر آن قناری مرده صاحب‌آن(خروس)تازه جوان

---

١) اشعاری را درمرثیه شیخ سروده است که این دو کلمه (میاد ومیره) در آنجا استعمال شده واگر فرصتی بود عین مرثیه رانقل مینمودم .

بر باد داد آبروی چند ساله ام | از خون دل نمود لبالب پیاله ام
بر نه فلك رسید فغانم ز جور او | آوخ بگوش او نرسیده است ناله‌ام
روزی ورا شناخته ام منکه از کفم | سرمایه رفته‌است و بکف نیست کاله ام
من ماه جانفروز بدم ای فغان که غم | ایندم احاطه کرده عزیزان چه هاله ام
از چشم نرگسی است که اینسان بفتنه‌ام | وزروی گلرخی‌است که‌دلخون‌چولاله‌ام
در خط جام تا نظر افکنده ام دیگر | فارغ زدرس‌و بحث و هزاران رساله‌ام
ای چرخ سرنگون شوی از آنکه دادهٔ | خون جگر ز ساغر دوران حواله ام

تامات بر رخی است دلم درقمار عشق
چون‌زبده روزوشب‌همه‌مبهوت‌و واله‌ام

لطفش دریغ از من دلخسته یار کرد | غیر از جفا و جور بمن‌او چه کار کرد
مغرور حسن خویش‌شد و راندم ازنظر | دلدادهٔ چو من بر اغیار خوار کرد
بر توسن مراد نشست و فتادهٔ | ناورد در نظر که باوجان نثار کرد
کام دلم ز بوسه نداد آن بهار حسن | تا خرمنش خزان روش روزگار کرد
عار ازچه داشت تاکه بپرسد ز عاشقی | کو بار عشق او بدل خویش بار کرد
آنگونه غره گشت بحسنش که باز گشت | خورشید طالعش بچه کوهسار کرد
ساقی کنون بیاد ویم باده خوش بود | با آنهمه جفا که بما آن نگار کرد
در کف قدح قدح بدهم می که غم دلم | از وضع این زمانه دون پرشرار کرد
آواز ساز سوز دلم را فزون نمود | آوای تار تیره ترم قلب تار کرد

دراین‌محیط‌و گیسویش آشفته کی بسی‌است
آنروز خوش که زبده تواند فرار کرد

چه زود از من زود آشنا جدائی کرد | چه می‌نمود چنین از چه آشنائی کرد
مقام صدق و صفا بود آن مراحل ما | باهل صدق و صفا از چه بی‌صفائی کرد
خراش دل ز چه با ناخنی نمود کزآن | زدست آمدش از دل گره گشائی کرد
چو شد بآنهمه الطاف عاقبت با من | جفا نموده و اینگونه بی وفائی کرد
زکوة حسن نبخشید از چه محتشمی | بدل که بر در او روز و شب گدائی کرد
باز این بدرد دلم بیش آمده است که یار | شکستن دل من راز پارسائی کرد
کمر ز بار فراقش شکسته آنسان شد | که فارغم ز مداوای مومیائی کرد
فدای همت آن رهروم که بر سر خار | هزار مرحله طی با برهنه پائی کرد
همه شگفتم از این‌شد که پیش چشمش چون | شکفت نرگس و اینقدر بی‌حیائی کرد

نوای ناله جانسوز زبده هر که شنید
زگوش خویش بدر ناله های نائی کرد

گرچه انصاف است خود دور از بشر

تا خروس از دست بوجهلی بدر — رفت دارد دیدهٔ از اشک تر
در عزای آن خر و سك خود به‌بین — رخت نیلی کرده امروز او ببر
راستی مانند آن زیبا خروس — کس ندید است و نبیندای پدر
در خرامیدن چو کبکان دری — یاچو طاووس نری بد جلوه‌گر
وقت بشناس و مؤذن آن خروس — بود و مانندش نمی‌باشد دگر
بال چون برهم زدی هنگام ظهر — آب شد از خوف عنقارا جگر
قوقول و قوقول او از چشم خلق — خواب را بگرفته بدشب تا سحر
دائماً این نغمه آن بسته زبان — ساز کرد و ذکرش این بی‌حدو مر
تا بکی غافل ز حق هرشب بخواب — میروید ای مردم خفته دمر
غافل از حق تا بکی خواهید بود — لحظهٔ آرید او را در نظر
هم ز بی رحمییتان روزی جدا — از تنم از کینه منمائید سر
تا گذاریدم دهان و ندر شکم — جا دهید و پس ز... سازید در
کاین عمل شد شهوت پرخوارگی — بهر این شهوت چرا این جانور
می‌کشید و پس کبابم میکنید — اکل سازیدم چو پختید از شرر
این رویه باشد از انصاف دور — گرچه‌خود دوراست انصاف ازبشر
با همه این ناله هایش ظالمی — زاهل کرمانشاه مردی (بدسیر)
رفت و گفت از کذب با مشدی‌غفور — رو بخون کش‌زآن‌خروسک بال‌وپر
زانکه (بوجهلی) چنین گفته‌است و من — نیستم جز یکنفر پیغام بر
دارد امشب میهمانانی عزیز — حضرت ایشان و، جز ان ماحضر
نیست اندرسفره اش دیگر خورش — خیزو رو تعجیل کن پس زود تر
(ترکه)هم‌ازگفتهٔ آن(کرده) برد — نزد قصابیش و گفت ای باهنر
این خروسك را بگیر و سر ببر — زاین عمل سودی ز کفاره ببر
ماحصل ببریده شد سر زان‌خروس — شام سه شنبه ده‌ویک از صفر
خامه ازکف زبده برنه یك دعا — ساز و هم لعنی بپایان مختصر
بارالها این دعا و لعن من — ازکرم کن مستجاب ای دادگر
تا خروس و مرغ باشد روی خاك — تا بود در آب ماهی را مقر
تاکنند این هر دو بنیاد (بنا) — تا پرند این هر دو بر بام و شجر
تا بیندازند فضله روی فرش — تا کنند کیشکیششان نسل بشر
تا کثیف از این دوصحن خانهاست — تا کنندی باغچه زیر و زبر
تا بیک دم، بارگندم یا برنج — پخش میسازند این زن‌با شوهر
تا خروس از بهر خوردن مرغ را — سازدی از قد قدای خود خبر
تا بگاه بیضه کردن مرغ ها — گوش‌خلق از (قدوقد)سازند کر

تا بخوابد مرغ در زیر خروس — همچو یک دختر عروسی با پسر
تا بچسبی هر خروسی پشت مرغ — برجهد چون شیر پشت گاو نر
تا بمنقارش از او کاکل خروس — گیرد و بنهد دو پایش در کمر
تا کند خم دم خود را آنزمان — تا بزیردم او سازد......
تا پس‌از این کارجنبان مرغ خویش — می نماید با هزاران کر و فر
بادبوجهلی‌و برجای خروس — مالکش فرما بصدها گاو خر
بعد رفتن زین سراهم حشروی — ساز با عثمان و بوبکر و عمر
لعن بیحد هم(مهینی) راکه داد
حکم بـر قتل خروس تاج ور

من درموقع دادن اینگونه اشعار تفریحیم را بچاپخانه واقعا ازروی حروف چین آنها (بااینکه‌تفریحی است) خجالت میکشم‌زیرا اینها را بمعر بیشتر میتوان‌تشبیه گرد تابشعر ، باز می‌بینم از بعضی جهات به‌تصنیف چاقو کشان که مشوق اطفال وجوان های بی‌تجربه در چاقوکشی **(خودم‌دخلت‌ومیارم)** گفتن است ترجیح دارد ، ومخصوصاً باید بمصنف تصنیف حاج ربابه خانم گفت که‌بابودن هزاران حاج ربابه خانمهای خ... دار چرا باید باًبروریزی زن گوشه‌لچکی‌چرچر خودت را راه‌انداخته وهر روز کاریکاتور این زن شوهر دار را ، بامردهای اجنبی ئی کشیده و بنام عروسی حاج ربابه خانم بدست روزنامه فروشها بدهی . ای تف باین غیرت وعصمت پرستی‌و همت شما مردها که همیشه ضعیف‌چزان بوده ومنتظرید به بینید کدام بیچارهٔ از پا در میآید تاعمل اورامستمسك برای‌جیب کنی مردم بچاپ‌وانتشارچنین اوراقهائی‌قراردهید!! وبازدوسرقافهائی از وزراء وو کلا بیادم میآید که یکیشان شعر سعدی را باین نحودر پرورش افکار میخواند .

ماهمگی به که ز تقصیرخویش — روی بـدرگاه رضا آوریـم
ور نه سزاوار شهنشاهیش — مـا نتوانیـم بجا آوریـم

ودیگری درعروسی پسرش اشعار ذیل وامثال‌آن‌راسروده وبجای‌صله‌کرسی پارلمان را بنام‌نماینده‌ملت‌اشغال مینمود وآن اشعار این است .

پهلوی پادشاه کشور جـم — زینت تاج وسکه و پرچـم
شرف هرچه شاه تا محشر!! — فخـر شاهـان پیش تا آدم!!
کشور جـم بـه یمن همت شه — رشك فردوس گشت وباغ ارم
ازپـی نور دیـده اش فـرمـود — همسری را طلب در این عالم
در دریـای جـاه (فـوزیـه) — بانوی بـانوان بـه خوی وشیم
این‌دوشهزاده‌چون‌شدند قرین — آفرین خواند آسمان آندم
پس‌بتاریخشان‌سرود (اورنك) — مه و خورشید همدمند بهـم

ان تفریحی - این تراژدی

بیا عبد الحمار ای یار دیرین	بر این کره خر یك لحظه بنشین
که تا گویم تورا ای یار غم خوار	یکی شرح غم آگینی ز پیرار
بشرط آنکه بندی گوش سر را	شوی حاضر کشائی گوش خر را
که گوش چون تو خر حرف چو من خر	کند اصغانه گوش صاحب زر
چه آنها گوش و هوش و دین و ایمان	مروت، مردمی، انصاف و وجدان
ز کف دادند و دنیا را خریدند	سر از کف داده و پا را خریدند
بلی اینان سر سو دائیانند	ز عقبا رسته و دنیا ئیانند
بود ابواب نعمتشان برخ باز	پی معشوقهٔ خود در تك و تاز
ز دیر و مسجد و بازار و دکان	نمی جویند جز آن شیرهٔ جان
رود چون مطلب از دستت در این حال	نهم این مبحث و گویم از آن سال
شبی تاریك هم چون قلب اینان	عبورم شد به بازاری ز طهران
بن یك مسجد آواز ضعیفی	بگوشم خورد از طفل نحیفی
که با شخص دیگر صحبت نمودی	شکایت از غم و محنت نمودی
دلم چون خر بگل واماند در راه	کزان گفتارشان خود سازم آگاه
چو آگه گشتم از نجوای آنان	شدم چون آتشی تابنده سوزان
زدم دست الم را سخت بر سر	دریدم پیرهن از غصه در بر
تو هم کر بودی و آن می شنیدی	فکندی (رونکی) واپس دویدی
نمودی عر وعر در کوی و بازار	گسستی از الم در لحظه افسار
بوی گر منکر آن عرعر خویش	بیا بشنو کشم من قصه را پیش
شنیدم دختری با مادر پیر	چنین آن نیمه شب می کرد تقریر
ننه بی قوتی از من تاب برده است	مگر این اغنیا را خواب برده است
نه ما هم آخر از این مردمانیم	چرا بی منزل و بی خانمانیم
چه خوش دیشب که بابم شد سوی حق	شده بودم بباب خویش ملحق
چه خوش امروز با صغرا ز دنیا	بدم همراه و قبرم بود ماوا
که اینسان حسرت یك لقمهٔ نان	نمی بودی مرا مادر بدوران
ننه بر خیز تا دنبال احمد	روان کردیم اندر زیر گنبد
مگر او لختهٔ خیکی ز رزاز	گرفته باشد و گیریم از او باز
بسان دوش با او سر نمائیم	از آن پس روی در معبر نمائیم
بود یك تن که از راه مروت	بما رحمی نماید از فتوت
ننه دیشب نمی گفتی که فردا	برد ما را بمنزل حاجی آقا
چو شد پس باز امشب هم که منزل	ز بهر ما نگردیده است حاصل
ننه دیشب نگفتی خان خانان	بتو گفته است بدهد رخت طفلان
دیدی امروز هم شب آمد و رخت	نداد او هیچ برما زان دل سخت

نه نه دیشب نگفتی خان سرهنك
بگیرد بهرمان ارسی قشنگ

دیدی امروز هم شب گشت و پاهام
برهنه ماند وخواهد کشت سرمام

نه نه دیشب نگفتی شیخ الاسلام
پدر از لطف می باشد بایتام

چه شد پس امشب او باشیخ یحیی
مرا دید و ندادم هیچ قاقا

نه نه دیشب نگفتی حاکم شهر
نسازد با پدر مرده دیگر قهر

چه شد کالسکه چیش باز امروز
بمن شلاق زد مانند دیروز

نه نه دیشب نگفتی صدر اعظم
که شهزاداست وهم شخص مکرم

کرم بر ما کند چون بی نوائیم
پدر مرده فقیر و هم گدائیم

کشد دست کرامت بر سر ما
خرد از پوششی جانمان ز سرما

گذاردمان بمکتب چون بود صدر
فزون از جمله بر ما او نهد قدر

چه شد با آنهمه اجلال سازیش
بند مان آبروی و قرب تازیش

چه اورا جل به پشت وطوق گردن
ولی ما پیرهن مان نیست در تن

خورد او گوشت را ازپخته تاخام
من و احمد گرسنه صبح تا شام

نه نه پا های من یخ کرد برخیز
بجان احمدی زین بیش مستیز

نه نه بردار سر از روی زانو
منت گیرم بمنت زیر با زو

نه نه از غم نمایم گریه آغاز
اگر زین بیشتر بر من کنی ناز

نه نه می خاردم تن، تن بخاران
بگیرم در بغل بنشان بدامان

که تا یکساعت دیگر نشینیم
بیاید احمد و او را به بینیم

مگر دمپختکی آورده باشد
ز ما یاری ننه جان کرده باشد

عزیز عبدالحمارم، تا که از راه
بیامد احمدی با روی چون کاه

دوچشمان اشك ریزولخت وعریان
بسوی مادر خود شد شتابان

که در دامان مادر جا نماید
رها جان از کف سر ما نماید

چه زد دستی بمادر دیدم از دست
ورا آن مادر بیچاره رفت است

فتاده گشت آن بیچاره مادر
رهید از روزگار محنت آور

دو طفل ناز پروردش به پهلو
یکی بر سر زد و دیگر بزانو

فغان و نالهٔ آن بینوایان
خری مانند من را ساخت انسان

ولیکن ان جفا جویان ملاك
کجا این فاجعه کردند ادراك

از این رو از سفیدی تا سیاهی
برنج و گندم و جو قند و چاهی

پی افزون فروشی بر فقیران
نمودندی بهر انبار پنهان

که تا کی یك رسد بر صد بمسکین
فروشند آن ستم کاران بیدین

همیدون صاحبان سیم و دینار
مهین شهزاده و اشراف و تجار

خصوص آن آیتهٔ آلهان طهران
که قوت صدچوآنان کرده پنهان

نشد تا حبهٔ از مال اوقاف
دهند و جان خرند ازدست اتلاف

خدا آکه بود اغراقی این خر
نگفت‌ای خر در این‌شرح غم‌آور

فقط از قول آن اطفال‌معصوم
بسی منظورها راکرد منظوم

این شب را که در مطالعهٔ زیر بنظرتان میرسد در معیت مرحوم عبدالعظیم خان سیار و مرحوم شیخ محمد علی حمید زاده که بواسطهٔ پاکی فطرت و حسن نیت توفیق حق شامل آنها شده و از کارکنان دارالایتام شهرداری بودند و من همیشه غبطه حال آنها را خورده و آرزومند بودم چنین اشتغالی برایم فراهم شود وبالاخره چنانچه درصفحه ٤٩ ملاحظه میکنید فراهم شد درحضرت عبدالعظیم علیه السلام مشرف شده بودیم که این اشعار را بمناسبت آنشب سروده ام

گذشته بد چهل و پنج بعد سیصد والف / ز سال هجرت احمد گزیده یزدان
سمی حضرت عبدالعظیم بود و دیگر / جناب شیخ محمد علی که از طهران
بسوی حضرت عبدالعظیم ماسه نفر / روان شدیم شب جمعه آخر شعبان
که تا بروز رسانیم یکشبی آنجا / بآه و ناله و ذکر و تلاوت قرآن
خصوص همچو منی را که فرض بود کنم / فرار از کف نفس ستمگر نادان
چو . حادثات زمان و هوای او کردند / سیاه‌روی دو کونم چو خوب بنگرم آن
بدینجهت که شبی را مگر بعون خدا / خورم تاسف عمری که رفته است چنان
شدم مصمم تا سر نهم بآن بسـابی / که گرداز آن بفشاند ملایك از مژگان
خصوص خدمت آن هردو مرد عالی قدر / که یك ابا زر عصراست ودیگری سلمان
شبی بخدمتشان بودنم غنیمت بود / زهی سعادت از این نعمتی که یافتم آن
چه دوره‌دورهٔ آن نیست تابهر کس شخص / توان قدم زند ای جان من که این نتوان
نه هر که را بتوان دوست خواند ای جانم / فدای دوست که آن نعمتی است بی‌پایان
دریغ جان ننماید ز دوست هرگز دوست / رضای دوست بر دوست بهتر است ازجان
محب صادق از کوی دوست پا نکشد / اگر معاینه بیند شرارهٔ نیران
طریق دوستی از شمع پرس و پروانه / مگر ز حسرت این دوستی شوی سوزان
خلاصه در خط آهن که غروب سوار / شدیم ماو هماندم ز شهر گشت روان
پس از ورود بجائی که مؤمنان سازند / شبان جمعه مکان ماروان شدیم در آن
دو چای هریك از ما نمودصرف وسپس / مشرف حرم حضرتش شدیم بجان
نمازخوانده وخواندیم حق بسوز وگداز / که حرمتش گذر از جرم ماتوای سبحان
خدای ما همه بیچاره‌ایم وخود گفتی / ز دست مردم بیچاره برمکش دامان
خدای ما همه هستیم دردمند و سزد / که درد ظاهر وباطن کنی زما درمان
خدای ماهمه درمانده‌ایم وجز تو که هست / که دستگیر به درمانده‌گان شود بجهان
خدای ما همه غرق بحار معصیتیم / توئی غفور سزد گزگرم به بخشیمان
خدا . بحق رسولت محمد مختار / خدا . بحق ولیت علی شه مردان
خدا . بحرمت زهرا شفیعهٔ محشر / خدا . بحق حسن پادشاه عالمیان
خدا . بحق حسین شهید و اصحابش / بحق تسعهٔ اولاد آن شه عطشان
یقین قلب عطا کن مرا که زان بهتر / گمان ندارم باشد در عالم امکان
چو با وجودش هرگز ندارم اندیشه / از آنچه مورد اندیشه است در دوران
یقین قلب بده تا از آن کنم فارغ / دلم ز وسوسهٔ راندهٔ درت شیطان

یقین قلب بده تا از او بدانم من — چه کار سود بدنیا دهد چه کار زیان
یقین قلب بده تا بهرچه مینگرم — بجز تو هیچ نیاید مرا بدیده عیان
یقین قلب بده تا بروز و شب باشد — بفکر وذکر تو یارب مدام قلب و زبان
یقین بده که توانم گره گشائی کرد — بناخن خرد از کار بستهٔ پنهان
یقین بده که دلی را بقهر نخراشم — اگر بصاحب آن دل نمیکنم احسان
یقین بده که دل از شك وریب سازد پاك — که شك وریب ندارد نتیجه جز خذلان
یقین بده که یقین آردم بسوی عمل — چنان عمل که تو مقصود باشیم از آن
یقین بده که سر عهد خود وفا سازم — اگر رود سرم از دست نشکنم پیمان
یقین بده که از او حل مشکل هر کس — بروزگار توانم نمود من آسان
یقین بده که از او سائلی نسازم رد — از آنچه حاجت آنست و قادرم بر آن
یقین بده که اگر فاقد یقین باشم — منم محیل و ستمکاره و دنی و جبان
یقین بده که یقین بهترین عنایت تست — بنزد آنکه عطا ساختی باو ایمان
بذات اقدس خود ای خدای فرد احد — **یقین زبده** نما تا یقین کند اینسان
نمیرد او مگر این دیدهٔ گنهکارش — فتد ز مرحمتت بررخ امام زمان
همین عنایت شامل نماز الطف عمیم — بآن دو نیك‌سیر مرد شیخ و دیگرخان

بر منتها رساند عزیزان جفای خویش — منهم جزای او طابم از خدای خویش
حق بود جانبش که بابقای خویشتن — من را زهر جهت بنماید فنای خویش
کی کاست قدر من بر هر ناکس و کسی — منهم اگر شناخته بودم بهای خویش
با آنکه نیستم بنموده است، آرزو — باید برد از آنکه کند من گدای خویش
من شاه ملك نیستیم، بر سریر جم — چشمی ندارم و، نه‌هم هیچ پای خویش
گرچشم، چشم بر فلکش باشد از فلك — دان کمترم گرش نکنم من ز جای خویش
گر عاریت سرای من از دست شد چوغم — خوش باشد آنکه هست کنون درسرای‌خویش
من بینوا فلك زده‌ولامکان، دیگر — با بینوا چکار ترا، با نوای خویش

شکرانه گوی زبده که سی سال با تو مهر
بنمود و بردهاست بسراووفای خویش

بزن بناوك مژگان و ابروان کمان سان — بدل تو تیر دیگر تا سپارمت صنما جان
بگو تو چند دل عاشقان بزلف سلاسل — به بند میفکنی یوسفا بچاه زنخدان
ز هجر روی مهت هر سحر گهی زدل من — رود بسوی سموات بانك ناله و افغان
روم بجانب پیر مغان ز مجلس مفتی — مگر ز جام می او بچنگك آیدم ایمان
حجاب چهره یاراست قید هستی سالك — گذر زخویش و نظر کن‌جمال‌یار درخشان
قدم براه طلب از نهی گذر تو زهستی — ز نیستی بطلب آنچه هستی‌است درامکان

چو زبده زبده‌نما بار خویش را و میفکن
بدرب خانه هر دون صفت دنی ز پی نان

زبان حال قنادان شب عید

من از هر گونه شیرینی اعلا | برای عیدتان کردم مهیا
بیا بسپار سر بر پشمك پیر | بکن ز افشره غسل ای مرددانا
ز نقل بید مشکی سبحه باید | که آنت به ز مکر لا و الا
به بین بر سر و قد قامت قند | نظر کن بر جمال روح افزا
که تا روح دیگر یابی به پیکر | شوی واقف ز اعجاز مسیحا
سرهم (کامفت) هایم بکن نصب | عصائی تا تو را گردد چو موسی
اگر نانهای این دکان به بینی | بعمرت فارغی از دست نان وا
بخور نان ولیعهدی شب و روز | که آخر می کنی شاهی بدنیا
ز خاتون پنجره‌از شش‌جهت رخت | به باید بست و نزدش ساخت مأوا
ز شیرین تلخ کام کوهکن شد | چو شیرینی ز ما ننمود سودا
بخسرو کو بیا بنگر که (شکر) | چسان در دست مازائیده حلوا
برد شاخ نبات ازیاد حافظ | نبات دکهٔ نا قابل ما
کسی کو مسقطیم دید دیگر | چسان بر مسقط الرأسش نهد پا
عجب نبود انا الحق همچو منصور | کشی از راحت الحلقوم اینجا
تنت گر منجمد شد از حرارت | ز ما باقلوارا گرد جویا
ز قرص آب لیمویم توانی | ز تن سازی بدر هر گونه صفرا
زبانت برهٔ ما یادت آرد | ز مهد و کودکی و اخذ قا قا
مرو سوی صفاهان از پی به | ز به بهتر مرا باشد مربا
ز بخت خویش باید شکوه سازد | هر آنکس بیخبر شد از شکولا
فکن چشمی بسوی کوش فیلم | کرت کوشی است بشنو این‌معما
بود ماه صیام درد مندان | تمام سال پس کو **زولبیا**

بغیر از زبده کان وادی عشق
حلال جمله کی از پیر و برنا

فلانی را به پشت میز قدرت | ندارد کس که بررویش به بیند
چنان خود را بگیرد تاکه ناظر | ز خوف او به تنبانش بر ...
بپای میز او باید بپا بود | فلك قدرت ندارد تا نشیند
تعجب میکنم ایزد چنین (خر) | چرا بر شکل آدم آفریند
سزاوار است بهرش تاکه(کرده) | بدست (ترکه)آن اسباب چیند
که تا زنده است بهرآن خروشش | بگرید هم بنالد هم بفیند

* * *

ابو جهلی برای خندهٔ خویش | گر فقه بیخ (دم) شیخ مهدی
جفنگی را که او گوید بگوید | پی تشویق می باشی تو سعدی
پدرسك آنهم از این حرف مغرور | شده مانند یك داداش مشدی
خوردهر دونه (که)ازپخته تاخام | که لا احصی بوند و لا تعدی

بامن جفا و جور چو بیش از شماره کرد — بگرفت راه خویش وزمن او کناره کرد
قصدش تمـام دل شکنی بد دیگر چـرا — دراین عمل که خواست کند استخاره کرد
در قلب او نکـرد اثر تیر آه من — با آنکه راه در جگر سنك خاره کرد
صبر دلم نگر که که سوختن چسان — برجای خود ستاده و بر خود نظاره کرد
بیچاره گی است چـارهٔ بیچارهٔ دلم — بیچاره را جز این بچه بایست چاره کرد
ای چاره ساز هر دل بیچاره چارهٔ — بخشای بر دلم که غمش پاره پاره کرد
ساقی که ساغرت تهی از می مباد خیز — آبی که تاند او بدر از دل شراره کرد

با زبده آنچه کرد نکرد او بجان او
بخت بدش زگردش چرخ و ستاره کرد

عزیزم نور چشمم ازچه با من سر گران باشی — مرا سوزی ز هجر و شمع بزم دیگران باشی
خدا داد دلم گیرد ز اقوام جفا جویت — که ننهادند تا بر دوستانت مهربان باشی
شبان امیدوارم تا که در خوابت به بینم رو — چو روز ای روشنی دیده از چشمم نهان باشی
کشودی باب باغ وصل خود سویم چرا بستی؟ — نشاید چون تو بی انصاف بروی باغبان باشی
شوی آکه دمی از حالم ای صیاد سنگین دل — که روزی همچو من در بند عشق و ناتوان باشی
تضرع بنگرو بر عجز من بین رحم برحالم — نمـای آفت جان کت توام آرام جان باشی
بیندیشم ز گفتار رقیبان ورنـه دنبالت — بسان سایه وسك می دوم هرجا روان باشی
مرا سودای عشقت کرده ازدنیا ودین غافل — ز کف ای خواجه ارزانم مده کاندر زیان باشی
ز هر معبر گذر سازم نظر برجمعیت دارم — مگر ای فرد بینم جمع را اندرمیان باشی

ندارد آرزوئی زبده در عالم مگر یکشب
نهان ز اغیار ای سیمین تن اورا میهمـان باشی

چو دل مانند صید بسته بر بست است بر مویت — چسان صیاد پنهان میکنی از صید خود رویت
زهر سو در پیت آیم بسر، پا بنهیم برسر — زسر بفکن غرور ای سر فدای قد دلجویت
یقین دارم بجویم گر بدرد خویشتن درمان — زهر کس گویدم نبود بغیر از وصل دارویت
هلال آسا شدم ازضعف و اندر تن ندارم خون — وگر باشد حلال آن هلال طاق ابرویت
بکف دیگر نمی بینم عنان طاقت و تابی — شتابم تا زدنبالت عنان گیرم زهر سویت
سخن بی پرده گویم عاشقم عاری زعقلم من — چه باکم هست ارافکند من رازور بازویت
زخود بی خود نبودم، گرنبودم آشنای تو — زره بیره نرفتم، گر ندیدم چشم جادویت
بدان سان خواهمت کر آورد باد صبا بوئی — زکویت برمشامم جان دهم بر باد از بویت
من از دنیا و عقبا بی خبر گردیده ام تاره — زبخت خویش ایجان برده ام اندرسر کویت
بده کامم بکوشم حلقهٔ تمکین نمـا عمری — منه آشفته جانم بیش ازاین چون تار گیسویت
نگردانیده تادوران خزان باغ بهارت را — زکاة حسن ده برمن بگردان از جفاخویت

روا نبود که تا زین بیش سرپیچـانی ازز بده
فقط سازی دل اوخوش از انلعل سخن کویت

از خاطرات ۳۴ سال قبل

تو بمیری بجان شیخ رجب / دیدم این خواب خیر را دیشب
که یك از مردمان شهر سبا / بود مهمان من به بنده سرا
از پس شام و چائی و قلیان / بمن اینگونه او نمود بیان
که فلانی بدون هیچ اغراق / هست شهر شما در عالم طاق
این نه شهر است منبع هنر است / خاك این ملك کان سیم وزر است
راستی بی قرینه است و نظیر / نیست اصلا در این بلاد فقیر
الحق این شهر مجمع‌الفضلاست / بهتر از صد هزار شهر سبا است
باید از چشم بد مدام پسند / سوخت زین شهر و خلق دانشمند
جمله از صدق تالی بوزر / معتقد بر خدا و پیغمبر
ز عوامش گرفته تا ملا / هر صفات حمیده را دارا
گه بیع و شرا کجا سوگند / می‌خورند این گروه خیر پسند
دی که از بهر گشت در بازار / رفته بودم من ای جناب حمار
چشم بد دور دکه های قشنك / پیش چشمم رسید رنك برنك
یك ز دیزی پزو یك از آشی / یك ز رمال یك ز نقاشی
بی حد و مر متاع تازه و خوب / نزد دکان هر کسی مرغوب
کوزه و لوله هنگهای ظریف / همه جا چیده بد ردیف ردیف
بادبادك فروش و خورده فروش / برده بود از تمام مردم هوش
طبقات لبو فروش و طبق / راستی داده شهر را رونق
لوك دنبلانی و جگری / هر طرف آمده به جلوه گری
ز طحاف و خرش عبور و مرور / از برای کسی نبد مقدور
قدم اندر قدم یکی سمسار / دکه را باز کرده چون عطار
یا ولی الهی چه شیر ژیان / پشت پا طیل بود نعره زنان
پیش دکان کله پز سگها / صف کشیده بدند بهر نوا
یکطرف گربه ساز موش نواز / کرده از صنع خویشتن اعجاز
یك طرف حقه باز با تمهید / بسر ره بساط کرده پدید
یك طرف مار گیر با قدرت / اخذ کرده زکسب خود شهرت
تا بدانند او چه شیر دل است / گرچه اکنون چوسك بشهر ول است
لوطیان از مهارت افزون / بز برقص آوریده چون میمون
یك طرف مرحب بلند رسا / بزبان مدح خواند از مولا
دور شمع قدش چو پروانه / شیعیان ایستاده مردانه
تا که او پول خواهد آنها جان / ره مولا دهند جای قران
مرد طباخ پیش با تجلیل / هشته یکجا نبی بسر مندیل

بکف خود گرفته قرآن را — خواند از بر تمامی آن را
بصدائی که گفته حی قدیر — انکر اصواتهاست صوت حمیر
نگریدم میان آن عرصات — هم همه یك طرف شد از صلوات
ز پی اطلاع از آن غوغا — پیش رفتم بدیدم ان بنا
که زدنیا کشیده خویش کنار — مسئله گوئیش شداست شعار
داده از دست ماله و تیشه — راه عقبی گرفته زین پیشه؟
گوید از شکیات و سهویات — مفت بر خلق هم ز خمس و ذکات
روضه خوانها فزون ز حد وحساب — همه شهر در ایاب و زهاب
طفلگان هم به پیش استر و اسب — روز تا شب دوندگیشان کسب
تابلو دکتر است و دندانساز — خورده هرکوچهٔ بدون جواز
هر طرف میروم یکی اعلان — بنگرم کوی و برزن تهران
به تمامی نوشته است جلی — منحصر نامه بود ملی
مسلکش حفظ حق رنجبر است — متفق با مرام کارگر است
گه گه هم عکس کار فرمایان — چاپ سازد برای چند تومان
یا دهد فحشهای بی حد و مر — هرکه محروم سازدش از زر
نقل خوانان بقهوه خانه ز بر — نقل رستم کنند و اسکندر
مرد و زن از سیاه تا بسفید — می فروشند قوتی کر بید
توی هر کوچه گرفته مقام — آیته الله و حجته الاسلام
به سر مشهدی حمار ملال — رفتم از دل ز دیدن این حال
نرم نرمك شدم به بالا تر — تا رسیدم به لاله زار دیگر
وه عجب لاله زار پر سنبل — پیش چشمم رسید درب هتل
گل رخان بیحد از وضیع و شریف — ایستاده همه ظریف و لطیف
کراوات و فکل بگردنشان — پالتو و پاردسو همه برشان
عینك اندر دو دیدهٔ شهلا — خود روان از جلو سگش زقفا
کرده سنجاق پیش سینه فرو — شسته از عطر طره گیسو
جمله از حزب آن و فرقه این — حامی رنجبر ز رأی متین
سر بکف جمله بهر مام وطن — وطن از بود هریکی ایمن
پیش خود فخر میکنند هردم — هر یکی شان که نیست مانندم
منم آن معدن کمال و هنر — منم اولاد نادر و نوزر
هین منم پور اردشیر سترك — هین منم یادگار عهد بزرك
من زنسل شهان دورانم — گرچه محتاج لقمهٔ نانم
فخر عالم مرا نیاگان بود — گر چه خود پست تر بوم ز یهود
نسل شاهنشهان بادادم — گر زظلم و ستم کنون شادم

قطعه

جوان فاضل و پیر مجرب زیبکاری در این شهراست ویلان
زنان شوخ شنگی را بخدمت گرفتند اندر این کشور عزیزان
چه خدمت آیدی از دست زنها؟ که آن خدمت نمی آید ز مردان
بمن گوید کسی این را (رك و راست) که عقلم گشته در این کار حیران
یقیناً کاسه در زیر کاسی است اگر نبود چرا پس باشد انیسان

محرم اسراریم ده

بیچارهٔ که دود دلش میشود بلند زبده برش ستاده که سیگاریم بده
گر لطف کرده و بدهد در زمان یکش گوید دگر که دو وسه و چاریم بده
از پنج تابشش هم اگر بدهدش دگر گوید ورا که چای و ناهاریم بده
چای و نهارهم دهدش، گویدش سپس پیمانهٔ تو از می سرشاریم بده
چون یك دو جام باده زند گوید ای حریف بر دست از کرم تو مرا تاریم بده
تارش چو ساز شد زدرونش بکردگار نالد چنین که محرم اسراریم بده
گر نیست محرم دلی ای خالق جهان
در این محیط مرك به یکباریم بده

من از هر چیز بتوانم گذشت الا ز دیدارش چو باشم در کمند طره مشکین گرفتارش
بخود گفتم که پوشم چشم از وصلش ندانستم که تریاکی عشق آن صنم سست است گفتارش
چو می گردید زاین بیشم نمی سوزاند از هجران دل غم پرورم را ساعتی می کشت غمخوارش
بشکر آنکه برمن گفت گام دل به بخشاید بر آن باشم که بر این مژده جان را سازم ایثارش
نمارحمی ستم گر بر ستم کش عاشقی کو جان رهت دارد بکف نبود بکف گر سیم و دینارش
عنان دل ز دست زبده تا بیرون شد از عشقت از آن مانند حال خود پریشان است اشعارش

میروم تا بنگرم آن چهرهٔ چون ماه را بلکه زین ره آورم در ره دل گمراه را
کشت دل مات رخش از بس سواری بد دلیر برد دل نندیشد اصلا بیم و خشم شاه را
بی نهایت عجز ها بنمودم و سودی نکرد در طریق عاشقی من آن بت خودخواه را
داستان دلبری او و دل بازی من آنچنان سوزنده آمد کو بسوزد آه را
اعتباری نیست اندر عمرو دولت ای عزیز بهران کوزد در این دیر فنا خرگاه را
آنچنانم او فکنده در کمند زلف خویش که نمی دانم بجانش چاه را از راه را
که وقارا کاین چنین افتاده ام در پای تو سر فراتر گیرو بنگر زبدهٔ چون کاه را
او پی دنیا و من اصلانیم در بند آن چون نمی بینم بقا این حشمت و این جاه را

* * *

محمدی که (ابوجهلی است) گفته بسی هر آنچه شعر بخود بسته زبده دزدیده است
قبول میکنم ار دیگری جز او گوید که شعر بنده بدیوان دیگری دیده است
اگر نبود چنین پس یقین بدانید او بگفته است کلامی ولی نسنجیده است
هر آنکسی که نسنجیده گفت حرفی را چنان بود که بخورد است آنچه را... است

قطعه

راستی اندر این محیط خراب راستی ساخت هرکه پیشهٔ خویش
راستی سر شکسته شد ز دروغ!! راستی تیشه زد بریشهٔ خویش!!

چنانچه در صفحه‌اول این کتاب ملاحظه نمودید نظر من‌از چاپ وانتشار این دیوانم در وحلهٔ اول‌ضبط اشعارم بوده که اغلب و بلکه کلیه‌آنها را روی احساسات درونیم سروده ام و متذکر هم گردیدم که سبب و علت سرودن هریك راتاجائی که بتوانم تشریح‌میکنم مسلم است برای‌این‌منظور نام‌اشخاصی‌را که نسبت بآنان خوشبین یا بدبین بوده ومیباشم درمیان‌می‌آید (گواینکه دستهٔ‌اولی هم بااین سبك‌و رویه من موافق‌نباشند) درثانی شناسانیدن این‌دسته دوم‌است‌که در تحت عنوان حق‌ناحق‌هائی را بصورت حق جلوه داده‌اند مثل اینکه در اواخر کابینه جناب آقای سیدضیاءالدین طباطبائی یکی از ائمهٔ جماعت که نفوذ فوق‌العادهٔ در مردم‌ساده لوح بازاری‌داشت‌به تحریك درباریان و بستگان اعیان واشرافی‌که تحت نظر واقع شده بودند بنای ریزه خوانی را برعلیه معظم‌له بااین گونه ترانه‌ها آغاز کرده بود (چون بلدیه به قنوات شهر دست‌اندازی کرده و صاحبان آن‌هاراضی نیستند **غسل و وضو بااین آبها خالی از اشکال نیست)** یا بهاین عنوان **(ای خدا گدا ها را هم** ازدست‌ما گرفتند و بعد از این صدقاتمان‌را به که بدهیم) من نمیدانم آن‌ملاذالانام و حجةالاسلام خود کور بودکه ببیند ویا برای اودیگران نگفته‌بودند که زنان ودختران سراپا برهنه وك... وك.. لخت دنبال خارجی‌ها را دراین شهرگرفته و آن‌هارا بحضرت عباس وموسی‌ابن جعفر برای‌اخذ یکی‌دو شاهی قسم میدهند واگرتمام اعمال‌سیدمورد تنقید بوده‌باشد این عملش که مساکین وعجزه وایتام رادستور داده جمع آوری و در دارالایتام ودارالمساکین نگاهداری کنند نباید مورد تنقید واقع شود وشایسته نیست که بیشتر از این زن‌و فرزندان مسلمین (یااولادواکباد سیروس‌وداریوش!!!)لخت و برهنه دنبال‌ملل‌مسیحی وغیره بیفتندا گرامروز دست آن(آقا)ازدنیا کوتاه نشده بودمن باو میگفتم ای بلعم باعور و ای‌شریح‌قاضی زمان خود که آخر نتیجهٔ همراهی بظالمان‌را دیدی و شیرینی این حدیث شریف **(من اعان ظالماً فقد سلطه الله علیه)** را چشیدی یك ملك وملتی را شماو نوع‌شما درعالم گدا ساختید وباز هم سراغ گداها رامیگرفتی !! ولی امروز چون‌دست اوازدنیاکوتاه است من‌بحکم **(اذکرو موتی کم بالخیر)** برای‌او وامثال اوطلب مغفرت مینمایم (گرچه‌این‌امرهم عمومیت ندارد و الا شما باید برای یزید وابن زیاد و من برای **پهلوی و تیمورتاش** طلب مغفرت نمائیم) .

علی‌ای حال من این اشعار را در ۲۲ سال‌قبل درتعقیب‌انتشار ورقهٔ بیان‌حقیقی را که‌**۴۱نفر اشخاص بی حقیقی** بنام‌نمایندگان ملت بر علیه جناب آقای سید ضیاءالدین‌و برله قوام‌السلطنه ورضاخان داده بودند سروده ام و قسمتی از آن را

همان ایام در روزنامه افق ایران و قسمتی را در کتاب مقالات چاپ تیر ماه ۱۳۲۱ بطبع رسانیدم و اینك تمام آن را از نظر شما گذرانیده و این جملهٔ را هم ناگزیرم در این جا تذکر دهم، که بخدای لاشریك له سوگند میخورم که کلا یاجزئا من نظریه و دستور هیچکس را در طبع این دیوانم دخالت نداده وخود مستقلا باین کار مبادرت نموده‌ام. ودر این صورت مسلم است چشم طمعی را هم از این و آن نداشته و ندارم، در خاتمه برای رفتگان این اشخاصی که در اشعار زیر اسامی آنها بنظر شما میرسد (باستثناء آن دو نفر) طلب مغفرت نموده و برای باقیماندگان هم اگر تا کنون از اعمال و رفتار خودشان نادم و پشیمان نشده‌اند هدایتشان را از حضرت باری تعالی مسئلت می نمایم ومرگ آن دستهٔ را هم که هرروز یك رنك تازهٔ میگیرند ومصداق این شعرم میباشند
قوام السلطنه خو بست یابد نه بدونی بین ز بولش دوست قطعش چو نکند ازدشمنان آید
از خدا میطلبم :

بعمر خویش نگشتم ازاین خیال رها — که ظلم و کین ز چه رو شد بعترت طه
چگونه سب علی گشت شایع اندر قوم — چسان زدند در کین به پهلوی زهرا
رسن بگردن حیدر چگونه بست عمر — باخذ بیعت ابن قحافه ای دانا
چو شد برای معاویه یاوران حسن — کنار از او بنمودند در صف هیجا
گهی برانش خنجر زدند در محراب — گهی بقتلش یاور شدند با اسما
یزید کرد چسان امر مشتبه که بشد — سر حسین علی زیب نی بکرب وبلا
عجیب آمدم این چون شریح قاضی داد — بقتل نوگل باغ رسول حق فتوا
غریب آمدم این تا به باقر و جعفر — دهند نسبت نصرانیت در این دنیا
بخویش می گفتم چون شود که برقائم — عناد ورزی سازند نوع این علما
چگونه با همه فریاد العجل منکر — که ظهور شوندش چو رو نهد برما
که تا نمردم و دیدم زحب جاه و غرض — ستم شمار حسد ورز مردمی ز جفا
بذم سید عالی نسب **ضیاءالدین** — چو ماند تا که نگفتند از جفا بملا
بجرم اینکه باصلاح ملك پادر پیش — نهاد وغافل از این پست فطرتان دغا
که میکنندش تکفیر ازاین ارادهٔ نیك — که میزنندش بهتان فزون زحدونها
به اجنبیش نسبت دهند ازاین اعمال — بهخار حبیش سازند متکی ز هوا
چو بر نهاد سلاسل بگردن ظلام — چو در کشید بزندان خدایگان ز آنها
چو خواست دورهٔ اشراف را کند سپری — چو داشت نیت آسایش از پی فقرا
ادارهٔ بلدی را نمود چون تأسیس — عنان گرفت بمعبر چو او ز نره گدا
چرا یتیم پدر مرده را گرفت وفکند — بحبس دارالایتام از خیابانها
نمود از چه دردارالعجز ها مفتوح — گشود وزچه مطب بلاعوض و دوا
نچید از چه شب میهمانی دولت — بساط شرب مکیف شوند تا سفرا
چو ظلم فاش که ننمود او بشیر کچی — ز بیع مسکر و و ز منع ساغر و مینا
فزود از چه جهت مالیات بر تحدید — نمود روز به تریاکیان چو شام عزا

ز حقه باز برای چه جمع کرد بساط ز مارگیر خیابان تهی نمود چرا
خطوط لاتینی حك نمودو گفت دهند مؤذنین بادارات صبح و شام صلا
خسارتیکه ز تعطیل جمعه شد بعموم بود به توده ملت الی الابد پیدا
رواج اقمشهٔ خارجی نمود — بلی ز نصب بیرق تحمیل گشته بر ضعفا
بنای عدلیه منحل نمود و هیچ نگفت وکیل آن بچسان بعد ازاین کند یغما
نکردقرض چرادرزمان خود که دهد وظایف علما و و مواجب امرا
حقوق شاه چرا کسر کردو خواست کند از ان وجوه فزون در تمام ملك قوا
نگفت از چه بیاید به نزد او . . . که در تمام امورات ملك بد بینا
ستاره‌اش ندرخشید ورنه او بنمود بهر قضیه طلب نزد خود حسین صبا
نشد سئوال نماید ز حال نشد قدم بنهد جانب سبك پیما
چو این دو نور دوچشمان ملتندزرو بسلك بیشر فانند فرد بی همتا
ابوالفضایل آمیرزا علی که خورد ز فضل وعلمش صدغبطه بوعلی سینا
همانکه نامهٔ ملی جارچی تاسیس نموده استوزوی داده سالهاست ندا
که من یگانه ادیبی بوم که‌تاا کنون هنوز الف نتوانم شناختن از با
نکرداز چه‌جهت‌استفاده ازوی وپول باو نداد که تا گویدش مدیح وثنا
مدیر راهزن آن . . . زادهٔ مغرور دبیر نامهٔ ایران جوان خویش سقا
چرا نشد بعراقین منتشر که بود جلیس حضرت سید ضیاء صبح ومسا
نخواست شور کنداز چه‌رو بساعت‌ساز نکرد از چه جهت استخاره با ملا
چرا نخواند(بنك دار) را بکابینه چرا نگفت که (رزاز) را کنند صدا
نرفت جانب مجلس چرا بر که پاره دوزی خود بهر ما نمودرها
بحبس از چه بیفکند بیشرف . . . امیری از چه نگردش بانقد و بالا
امیر پیر جهانشاه خان غارت گر یگانه رهزن زنجان و طارم سفلی
گرفت‌وبست‌وکشاندش بجانب‌مرکز بدون واهمهٔ و بیم از چه این برنا
زشرق‌وغرب‌دو والی‌چواحمدواکبر نمود از چه گرفتار این ستم پیما
یکی ز زهدوورع‌بوذردیگردردهر یکی معاینه سلمان ثانی از تقوا
مدیر گلشن بی شرم آنکه‌ازره برد هزار همچو . . . خسروی زیبا
هم‌آنکه‌ازپی‌اخذیکی‌دوتومان‌گرد گسیلش‌ازپی‌آنکس که‌شد باو شیدا
چرا نخواند وراسید برئ‌از فسق حضور خویش‌و نگفتا بیاورش اینجا
تفو بمملکتی باد کاین چنین ناکس گرفته‌خامه و بر خلق اوست راهنما
گذشته از همه اینهاحسن‌چلاق کچل رفیق پنبه زن پیش آنجوان رسا
چرا نگشت ز اعضاء او بکابینه ابا تمام فضایل که دارد از آبا
چو شد ثبوت بجمهوراین‌خطاها شد بعزم عزلش پس دستها همه یکجا
زشاهزاده واشراف‌و شیخ‌خر گردن دیگرورضا که ززرشد براین‌قضیه رضا

بشه عریضه نوشتند کی شه عالم طلب نمای ز سید ضیاء استعفا
وگرنه این دو سه روز دیگر کند خالی سریر سلطنت از قبلهٔ جهان گسری
شه از جهالت و وز حرص و هم ز کسر حقوق قبول کرده و پس داد دنده را بقضا
مشار ملك ... سوخته ز جانب او دوید جانب حاج ... و گفت آقا
ز سدهٔ سنیه امر شد کنی تکفیر علی الصباح فلان راونك نکین وعصا
جواب داد بشه عرض کن از این (داعی) بچشم پیر غلامم تورا بجان شاها
بامر حضرتت و حب صارم الدوله کنم هر آنچه بر آید ز دست بنده روا
بلی چو بلعم باعور باشد این بیدین که امر موسی دوران خود نمود ابا
و یا شریح زمان حسین وقت است او عجب مدار تو تجدید امر این دنیا
از این قبیل هزاران بوند در این شهر خصوص منتخبینان مجلس شوری

دنبالهٔ این اشعار اسامی ٤١ نفر ناشرین ورقه بیان حقیقت را بنظم در آورده و در تعقیب آن زوال سلطنت قاجاریه را خواهان بوده‌ام که دورهٔ بیست ساله پهلوی و ظلم و ستمی را که باهالی این مملکت نمود مرا از آن عقیده باز داشته و برای آن سلسله طلب مغفرت مینمایم و از چاپ نام آن چهل و يك نفر هم فعلا صرف نظر می‌نمایم

خموش زبده که حق تا ظهور حجت حق
اسیر پنجهٔ ناحق بود بحق خدا

بدام عشق هر آنکس دلش گرفتار است ز حال زبده شوریده دل خبر دار است
همه ز جور رقیب از جگر کشند فغان بغیر من که فغانم ز جور دلدار است
غم درون نتوانم بکس کنم اظهار که این شرار درونی من ز اسرار است
چه چاره است بدلدادهٔ که دل ز کفش ربوده دلبر و از دادنش در انکار است
صبا برو ز من مستمند مضطر گو چرا بدیدهٔ تو عاشق اینقدر خوار است
بگیر جان و بده کام من که تا دانی تورا بجان چو منی در جهان خریدار است
بگو ز جان بکشم دست را و برنکشم بعمر خویش ز وصل تو بسکه دشوار است

بجرم عشق بکش زبده را و راحت ساز
چو عاشق تو بجان باختن سزاوار است

هیچ کس مانند من یار ستم گستر ندارد بی وفا و بی مروت سنگدل دلبر ندارد
باحریفان است خوش در مجلس اغیار و دیگر لحظهٔ اندیشه حال من مضطر ندارد
زعفرانی رنك من دیدند و گفتندش ز حالم گفتشان فارغ از او یم زانکه در کف زر ندارد
سوختم پروانه سان از نار عشق و هرچه گویم سوختم آتش گرفتم او ز من باور ندارد
نامسلمان دلبر از هجران بسندی آنچه بر من مسلمی باله روا در بارهٔ کافر ندارد
میچکد خون دلم از دیده و از لاعلاجی دل ز دنیا جز هوای باده و ساغر ندارد

زبده بر آن شو که از باغ دل اندازی نهالی
کو دهد بر دیگران بر پرتو جز غم بر ندارد

برای سنگ مزارم گفتم

شرمنده ز اعمال و ز افعالم من · در پای تو رهگذار پامالم من
روزی نامم (حسین زبده) بوده · امروز بدین روز و بدینحالم من

دیدی ز من عاقبت جدائی · کردی بخلاف آشنائی
در عالم دوستی سزاوار · این گونه نبود بی وفائی
ای کاش که پیش از آنکه سازد · در بزم تو غیر خودنمائی
از کالبد نحیف من جست · این طایر روح من رهائی
اکنون که نگشت این نصیبم · ماندم ز برای بی نوائی
اندر پی دل دوم شب و روز · تا بلکه بیابمش بجائی
ای دیده مرا مدد کن از اشك · ای اشك تو هم زدیده پائی
بگذار برون که همره آه · فریاد کنیم دل کجائی
زان گمشده گر بگوش ناید · از هیچ طرف سر و صدائی
آنوقت بود که زانوی غم · بگرفته کنم چنین نوائی
دلخون شدهٔ کجا ز هجران · پرسم ز که حالت ای پریشان

اینقدر جفا چرا بما کرد · با ما ز چه اینقدر جفا کرد
بر خاطر غیر از چه یاران · آزرده ز خویش آشنا کرد
بر صحبت صاحب غرض گوش · از بهر چه داد و اینخطا کرد
چون مرغ دلم ز دام زلفش · بگرفت دیگر رها چرا کرد
گر خواست رها نمایدش چون · بی بال و بدون پر رها کرد
دو شینه که بند بند اعضا · از فرقت او چو نی نوا کرد
بگذشت بخاطرم که چون دل · در دل شکنی ما رضا کرد
جان پیش تبسمش که می مرد · سر خود که بپای او فدا کرد
این دیده که خاك معبرش را · در خویش بسان توتیا کرد
با اینهمه از چه بار دیگر · ما را بفراق مبتلا کرد
ای وای بدل ز درد دوری · افغان ز مشقت صبوری

آخر ز فراق خون شدم دل · از دیده بدر برون شدم دل
آنانکه بجاست دل شما را · پرسید مرا که چون شدم دل
در بادی امر عشق از عقل · تا مرحلهٔ جنون شدم دل
زانست در آنچهٔ زنخدان · افتادهٔ و سرنگون شدم دل
گر بود بجای خویش زین پس · از دست بدر کنون شدم دل
شبهای فراق را کشید است · تا مورد آزمون شدم دل
با سنك جفا چه میشکستش · بر او ز چه رهنمون شدم دل
بیچاره کی است چارهٔ من · کز دست غمش زبون شدم دل
تا ساز غمش ز دست ما ساز · گردیده چه ارغنون شدم دل
از آتش حسرت و ندامت · سوزد دلم از تو تا قیامت

ای سوخته دل ز نار هجران | وی غارت عقل و دین و ایمان
چون قصد تو بود دل شکستن | بستی زچه با من عهد و پیمان
این رسم وفا نبود و یاری | این نیست بجز جفا و عدوان
کافر نه پسندد انچه بر ما | کردی ز جفا تو ای مسلمان
انداختیم نهال امید | افروختیم چو نار سوزان
دیگر نه به جاست از مؤدت | دیگر نه رواست کوشش آن
زین بعد بنه به حال خویشم | رو دست جفا کشم ز دامان
من خود که در آتشم ز حسرت | انگشت ندامتم بدندان
گز بهر چه درد خویشتن را | گفتم بتو جستم از تو درمان
زانروکه تو اهل دل نبودی | بودی اگر اهل دل که اینسان
دل از تو فغان چنین نمی کرد | خود خون و مرا حزین نمیکرد

دل‌در خور بیش از این‌جفایست | بس خون شده زود آشنایست
نشناخته می دود بهر جا | دیوانه ز بسکه هرزه پایست
هرجا خم گیسوئی است بند است | هرجا رخ مهوشی است لایست
جز جور و جفا ندید و باز او | جویای محبت و وفایست
غم بر سر غم نشسته دروی | گوئی همه محبط بلایست
آزرده ز دشمن است وازدوست | بیگانه ز خلق و از خدایست
سودای اخیر یکسرش خون | بنمود و بخون شدن سزایست
تا او باشد، نهفته دردش | در خویش کند که بی دوایست
زیرا ز وفا و دوستی نام | تنها بجهان چه کیمیایست
تصدیق گر این نمی نمائی | کوزبده چسان در این نوایست
جان بر لب و عمر سر رسیدم | یک دوست واقعی ندیدم

سروی‌چه قامتش بلب جویبار نیست | چشمی چو چشم من‌زغمش اشکبار نیست
انجم نظاره میکند از شام تا سحر | هر کس که‌ماه‌روی‌تواش‌در کنار نیست
خارا شکافت آه دل صبح وشام من | در قلب تیره اش اثری آشکار نیست
آری زحال من متالم کجا شود | انکو دچار مسکنت و اضطرار نیست
ازاین‌محیط‌حیله وتذویر رخت خویش | باید بدر کشید که قحط دیار نیست
زین‌چند روزه عمر گران‌یار دیده پوش | گرجان به پیش‌چشم تو اینقدرخوار نیست
دست جفاش آمده از آستین بدر | منصور نبودانکه برش پایدار نیست
صیاد را مگو مکشد صید بسته را | صیاد را بکش که جزاینش‌شعار نیست
اهل دلی نمی نگرد زبده تا بیان | حالی دلی کند که چو او داغدار نیست

برای برائتم از قتل خروس

ای کاش بدست خویش مرغانش را | می‌کشت و خبر کرد محبانش را
ازقتل‌خروس (زبده) تا تبرءخویش | می‌کرد و رهاساخت گریبانش را

بر آن عزمم که گیرم دل زوصلش بس جفادارد | جفا آن بیوفا دلبر بسیار آشنا دارد
اسیرم چون بزنجیر سر زلفش ز دنبالش | روم مانند گنجشکی که شاهین درقفادارد
دلم یکذره شد از وصلش او وذرهٔ وصلم | نمی بخشد نمی دانم چه با دل مدعا دارد
زناچاری‌زوصلش گر نپوشم چشم چون سازم | که آن‌از پای تاسر کبر عاراز من کدادارد
بهر کس‌دردخود گفتم تاسف خورد بر حالم | سپس گفتا بجز دردتو هردردی دوادارد
ز دست فرقتش فرهاد سان برسرزنم تیشه | زبس آن‌دلبر شیرین من‌شیرین ادا دارد
کف ازخون‌دل عشاق رنگین کرده‌و گفتا | کسی مانند من بر دست خود اینسان‌حنادارد؟
بدو گفتم که‌دنیای‌من از کف رفته‌چون‌عقبا | جوابم داد عاشق دنیوو عقبی کجا دارد
بدل تامی‌توانی سخت گیری سازای جانم | نه آخر این‌دل شوریدهٔ ما هم خدادارد
سرت نازم ، باتقدی که هر کس بنگرد گوید | تعالی‌اله که این قامت قیامتها بپا دارد
نمی‌باشدخطا گر گویمت‌ان کاکل‌مشکین | عبیرار نیست‌اندرچین خودمشك خطادارد
نخواهد سلطنت بامنت ار بدهند بر زبده | ولی منت کشیدن‌از در آن دوست‌جادارد

بیاد آقای دکتر بنگی

فدای دست دکتر بزرگر گردم که دندانم | بآسانی کشید وساخت راحت راستی جانم
نخست آنگونه‌وحشت‌داشتم‌سوگند بر رأسش | که خودرا باختم یکسر ملوث گشت . . نم
(ابوجهلی) بدکتر گفت با کازت زبانش‌را | برون کش گرز بانش‌من بدینسان‌زارو نالانم
مکر دیگر نخواند مرثیه بهر خروس من | مکر دیگر نبیند خوابی اواز بهر مرغانم
ازآن‌ترسم که بازاو (کردهٔ) یا(ترکهٔ) جوید | دهد پیغام در منزل که باشد میهمانانم

من اسیر خم زلف صنمی شیرینم | نیست جزخواستن او بجهان آئینم
که ربوده دینم | گرچه دارد کینم
روزرا سربگریبانم ازاندیشهٔ‌خام | شام بنشستهٔ ونامد شبی آنپروینم
که کیم بخشد کام | بسر بالینم
که پی‌دیدن او برسر کوی وبازار | بلکه آیدزره ورویءمهش را بینم
ایستم من بسیار | دل‌شود تسکینم
گاه‌درگوشهٔ‌عزلت‌رخش آرم‌بنظر | خامه گیرم بکف‌و نقشهٔ‌وصلش‌چینم
پیش بکشم دفتر | بدل غمگینم
آه کزدست‌فراقش بلبم‌جان‌برسید | ننگرد هیچ ز شفقت برخ زرینم
زرخم هست پدید | یا دل مسکینم
پنجهٔ عشق‌چه گنجشك دلم‌صید نمود | تا گرفتار و اسیر کف‌آن شاهینم
دیگر از عمر چه سود | گرچه خوش از اینم
چشم آهووش آنطرفه‌غزال‌ختنم | گشت یادام بدآنکا کلکه‌مشکینم
بخطا راهزنم | یا هم ان هم اینم
نفروشم بجهان‌یکسرموئی‌زسرش | زبده‌ام‌من‌زچه روغیر ورا بکزینم
یاغباری زدرش | من نه کوته‌بینم

این دوست هم مسلکم از من تقاضا نمود نامی‌ازاو در این کتابم ببرم ! امنهم نخواستم باو بگویم که من نام هر کسی را در این کتابم نمیبرم و درعمرم هم مدیحه‌سرائی برای کسی من غیر حق نکرده ام .

نان را بنرخ روز نخوردم چو دیگران — مدح ,کسی نگفته ام از شاه تا قوام
خون دلم نصیب بگشت و نگشت خم — زانـوم هیچ گـه بسر سفـرهٔ لئام
از این رویه خاص براندندم از نظر — وز این طریقه عام نخواندندم از عوام
جان(سبیلتان) بشدم چوب هر دو سر ؟ — ختم کلام کردم از این حرف والسلام

معذالك مرتجلا این چند بیت که جاکی از نام‌ـنام فامیل ـ پیشه ـ کالای کسب ـ محل کسب و مسلك ایشان بود بر خاطرم گذشت‌و امیدوارم دیگر بهمین قدر قانع بوده و کلهٔ ننمایند که چرا شب تولد ـ روزختنه سوران و غیره‌شان را از قلم انداخته‌ام .

عباس (تندورو) چه خوش روست — خوشروست‌ازاینجهت که‌خوشخوست
نان می خورد او ز کسب آزاد — منت ڪش خویشتن ز بازوست
میدان (محمدیـه) شهـر — یکطرفه مغازه ایش نیکوست
اجناس دخانیـات و بـن شن — هـر قسم مطاع دکـهٔ اوست
انواع برنج و روغن و کشك — از سیر و پیاز تا بگر دوست
با عزم و (اراده ایست ملی) — از (توده) نباشد اوچو،حق جوست
روشن دلش از (ضیاء الدین است)
هر سو که شدست (زبده) آنسوست

وفا خوب است اما بهردلدار وفاداری — نمانند تو سنگیندل جفا جورند عیاری
مرا افسوس‌ازعمری بورکاندررهت‌دادم — وگرنه در برم‌قربی ندارد‌سیم‌ودیناری
بمن بی اعتنائیهای بی اندازه بنمودی — بلی‌اینسان نماید هر کرا کرم‌دستبازاری
بکن برمن‌جفا هرچند بتوانی که بادیگر — بدل گردد مدلل نیست ماننده‌ستمکاری
ز کوی‌خویشتن سائل‌چسان‌ایمحتشم‌رانی — نمیسازی حذرآخر چرا از آه اسحاری
ز بس‌رتبای‌دوراننتنگدل‌باشم براین‌باشم — به‌برم‌تاازاین‌پس‌الفت ازهر‌یار‌واغیاری
بشکر عافیت یارب چرا یارم نمیگیرد — خبر از حالت بیچاره رندور بیماری
ز عشق‌آن بت‌سنگیندل‌ازدنیاودینترسم — بی عاشق بود عاری زقید کفرودینداری
هلاکم گر نسازد دردهجران‌خوب‌میدانم — هم‌جا نبسکه‌الطافتدعو‌این‌از بنده‌میسازی
ز ناچاری اگر ترکت نسازد زبده چو نسازد
که دیگر نیست او را در برتو قدرومقداری

از دیدن پای خروس متاثر شدم

دیدم لب پاشویه بودپای خروس — آمدم نظر مکان و مأوای‌خروس
اندیشه نمودم ز چه یاران دیگر
برگوش نمی‌آیدم‌آوای خروس

موقع توقفم در قم سروده گردید

ساقی از جای خویش بهر خداقم / یك دو سه پیمانه دیگر آورم از خم
زیرا کز عمر سیر گشته ام از غم / زآندم تارخت خود فکندم در قم
حیرت دارم که بوده ازچه کواکب / طالع من آنگهی که زاده مرا ام
آوخ یك لحظهٔ نشد که نسازد / خیل غم و غصه ام بدهر تهاجم
خاصه این مدت قلیل در این شهر / گوئی بارد بلایم از این طارم
آنسان ازحال خویش بی خبرم من / کز خود گیرم خبر ز سایر مردم
نامد روزی رها سرم ز تفکر / نامد شامی دلم بری ز توهم
زینسان حالی که باشدیم بدیهی است / می نتوانم گشود لب به تکلم
خوش بنهم خامه را و و نك بنمایم / روی به درگاه دخت قبلهٔ هفتم
عصمت کبرای حق صدیقهٔ صغری / کوکب اجلال و نوربخش به انجم
گویم ای بانوی حریم رسالت / بین بسوی زبده کاوریده تظلم
از روش روزگار این شب عیدی / وز ستم مردم معاینه گژدم
آنسان مردمی که هیچ نکردند / بر حرم شاه تشنکام ترحم

بقم بجان تو امساله ام بهاری نیست / چودر حضور مرا روی نوبهاری نیست
به بحرهجردل اینسان که غرق شدنوروز / مرا بچشم بجز شام گاه تاری نیست
به وعده چند که از وصل داردم محروم / زمانهٔ من و او را چو اعتباری نیست
نمود مات رخ خویش شاه حسن دلم / بدهردیگر ازاین بهترش قماری نیست
زمانه خون کند آنسان که گردخون دل ما / دلیکه بستهٔ گیسوی تابداری نیست
ز سحر نرگس فتان او که مستی / نظر هر آنچه نمائیم هوشیاری نیست
چه اوسوارو، کمان ابرو و،خدنك مژه / بصیدگاه دل امروز دلشکاری نیست
ازان دومردمکش مردمان نظاره کنند / که جزدو چشم ترم هیچ یادگاری نیست
عبث ز روی توام شیخ شهر منع کند / مرازعشق توچون درکف اختیاری نیست
گذشت عمرو (ضیاء) رخش نگشت پدید / بجان او پس این دیگرم قراری نیست
قیام ساز قد ای سرو هاشمی بخرام / رسا چو قامت سروت بجویباری نیست
بنای صبراز این پس ز زبده است خراب / که از طلوع خور آثار آشکاری نیست

تا کی مرا بهجر رخش مبتلا کند / از وصل خویش درد دلم کی دوا کند
آنی نشد که یاد ویم در ضمیر نیست / شد آنکه او ز لطف دمی یاد ما کند
جزدل که بسته در خم گیسوش کشته است / نشنیده کس به بند کسی آشنا کند
آن سرو قامتم بنماید اگر قیام / بی نید تا ز قد چه قیامت بپا کند
اکنون که یأس شسته زکونین دست ما / باشد که دست گیر دیگرمان رجا کند
منشین تو با عجوز جهان ای پسر بعیش / کو بزم عشرت تو بیکدم عزا کند
مادست چه از متاع ریا شسته ایم از عشق / بر جاست شیخ منع بما از ریا کند
زبده ز نا مساعدی چرخ و روزگار / پیراهن صبوریش آخر قبا کند

بمناسبت سیزده رجب ۱۳۶۴

چون اختتام چاپ این دیوانم مصادف با ایام تولد شاه ولایت علی علیه‌السلام گردیده است بی‌مناسب ندانستم مولودیهٔ راهم که در نعت آن سرور عالمیان سروده‌ام من باب تبرک وتیمن در این جلد بچاپ رسانم(شاید حیاتی برای چاپ دیوان قصاید و مصائبی را که گفته‌ام وقصدچاپ آنرادارم برایم باقی نمانده باشد و شاید هم با بودن حیاة وسائل چاپ آن برایم میسر نشود)تااینکه وسیلهٔ تقربم باسلطان‌عالمین و فرزند بخون طپیده اش در روز(**یوم یفرالمرء من اخیه و امه و ابیه**) بوده باشد.

دوش بدم خفته ناگه آن بت رعنا — تاخت سوی ملك دل دیگر بی یغما
اسپه مژکان بدور نرگس مستش — بسته صف غمزه بهر بردن دلها
لعل لبش سرخ تر ز حقهٔ مرجان — خال چو مشکی گرفته گوشهٔ او جا
ابروی او کج کمان صفت زدوجانب — سرو قدش راست تر زقامت طوبی
گیسوی‌خود چین‌بچین‌فکنده‌سردوش — دام دلم ساخته چو عنبر سارا
پنجه اش‌از خون عاشقان شده‌رنگین — چهره اش افروخته چولالهٔ حمرا
چون نگریدم چنانش از پی تعظیم — راست شدم بوسه دادمش بسر و پا
گفتمش ای‌نازنین چوشد که دیکرره — جانب من آمدی چنین تو مهیا
خجلت بسیار دادیم تو در این شب — کامدیم بی خبر بمسکن و ماوا
کرخبرم بد که آئیم سر بالین — جان به نثارت نمودمی ز تولا
زانکه بجزجان که مانده‌است بدادم — هر چه دیگر داشتم براه تو یکجا
فاش بگویم چو آشنا به‌تو گشتم — عشق توام ساخت معترض ز دو دنیا
حال دیگر غیر چند جلد کتابی — نیست تو خود بنگری بمسکنم اشیا
وینکه نرفت‌است بهرآنکه دراو ثبت — وصف جمال تو مجملی‌شده انشاء
روز و شبم کشته اند مونس وهمدم — هر که و بیگه دلم دهند تسلی
باز باین حال می رسد بسر دل — تیر ملامت مرا زغیر و احبا
چون بشنید این مقوله لعل‌لب‌ازهم — باز نمودان صنم چو پستهٔ گویا
گفت برو این زمان وجام‌می آور — تا بتونك یك صحیفهٔ کنم املا
لیك از آن‌می که‌خوردبوالبشرازان — روز نخستین به بزم خالق یکتا
گشت از او سجده اش بجمله ملائك — فرض و بیاموختش حق علم الاسما
حضرت ادریس بر مشام شدش چون — زو زثری رفت بهر سیر ثریا
نوح نجی خوردقطرهٔ‌چواز آن کرد — نیم دمی ارض را معاینه دریا
صالح از او تاکه بوی برد بیاورد — ناقه برون بهر قوم خویش ز خارا
خورد ازاو چون خلیل آتش‌سوزان — سردبر او شد ز امر بردوسلاما
قطرهٔ از آن نصیب شد چو بیوسف — چاه نهاد و ز تخت ساخت متکا
دست زیوسف کشید وگوشه‌نشین‌شد — زآن چو خبر دار گشت جان زلیخا

زان می جان پروری بیار که ایوب   زخم تنش را از آن نمود مداوا
قطرهٔ از وی بحلق ریخت چوداوود   شهرهٔ آفاق شد به نغمهٔ حسنی
ترز سلیمان دماغ شدچو زوی برد   باد بساطش بسوی عالم بالا
تا بمشامش رسید بوئی از انمی   رب تذرنی بناله گفت ز کریا
گشت ز یحیی مشام از آن چو معطر   ریخت مدام از دو دیده اشك بصحرا
خضر از این چشمه گر خبر بدیش چون   در پی حیوان بگشت باد به پیما
سرخوش از او تا شعیب گشت نشد خشك   دیده اش آنی ز گریه تا باشد اعما
سالك وادی طور موسی عمران   خورد از آن ، آورید آن ید بیضا
خورد چو مریم از آن ز روح قدس گشت   حامله یکلحظه بر وجود مسیحا
بوی از آن تا که برد داد گواهی   عصمت مادر به مهد حضرت عیسی
یونس از آن گشت حبس در شکم نون   ساخت چو در خوردنش تأمل بیجا
رو برم آور از آن مئی که چو احمد صم   خورد از آن شد بعرش در شب اسرا
گفتمش این بادهٔ که وصف نمودی   ساز بیان چیست در حقیقت و معنی
داد جوابم غرض از این می مذکور   هست ولای **علی عالی اعلا**
خیز بود شام مولدش بنما نظم   مدح وی و قلب خویش ساز مصفا
یك دوسه بیت ار بیان کنی تومدیحش   دل شودت خرم و غمت بشود لا
آنکه بود مادحش بهیچ شمارد   ملك هزاران سکند رو جم و دارا
چون بشنیدم بگفتمش چه بگویم   من بمدیح کسیکه حی توانا
روز ازل مادحش شداست و نموداست   فرض ولای ورا بعالم اشیا
روز ابد هم کلید دوزخ و جنت   داده بدست عطاش آن شه اعطا
خلق جنان کرده است بهر محبش   بخش عدویش سقر نموده هویدا
جمله صحف ها به نعت او شده نازل   جمع رسل بر ثنای او شده گویا
واجب داند مدیح ذات شریفش   ممکن مدحش نمی توان کند احصی
اول علی بگفت حضرت باری   در شب معراج با **مخاطب اولا**
دانم این قدر کان دو یك بدو بیند   دیدهٔ احول دواش که آمده اعما
هر دو زیك نور بوده اند وزحکمت   گشت دوان یك عیان شد این دو هیولا
مدح وی آن نیست کندن در خیبر   یا بزمین ریختن سر از تن اعدا
آنکه کسی جان زبد و خلقت آدم   نامدش از تن بدر مگر که در آنجا
بود وی و باز تا قیام قیامت   جان ندهد کس مگر که اش نرخ و سیما
بنگرد و بعد جانش از قفس تن   دور شود از یهود و مؤمن و ترسا
پس چه تواند کسی مدیحه سرائی   زو بنماید ز جمله اعقل و ادنا
ختم کنم نظم خویش را بحدیثی   کش همه بنوشته آن نه شیعهٔ تنها
جمع چو گشتند در غدیر خلایق   ز امر خدا بر جهاز ناقه نبی پا

هشت وعلی را گرفت بر سر دستش   گفت هر آنکس که دانمش شه و مولا
ابن عم من بر او شه آمد و مالك   از پس من ای گروه ز اعلی و ادنا
چنك بدامان او زنید در امروز   دست که تا گیرد از شما صف فردا
ای اسدالله بحق ختم رسولان   گیر تو از زبده دست دنیو و عقبا
آه پس از فوت احمد آنشه کونین   ظلم بر او آمد و بزوجهٔ و ابنا
پهلوی زهرا شکسته گشت نخستین   محسن او سقط شد ز کینهٔ اعدا
تارك حیدر دو تا بمسجد کوفه   گشت ز شمشیر ظالم لیلهٔ احیا
از پس مام و پدر خلیفه بر حق   نور دو چشمش حسن گزیده اتقا
گاه برانش رسید ضربت خنجر   گاه ردایش ز دوش رفت به یغما
تا صدو هفتاد پاره جگر او   ریخت به طشت عاقبت ز کینهٔ اسماء
بعد حسن کوفیان ز کین طلبیدند   خسرو آفاق را بکوفه ز بطحا
شاه شهیدان روانه کرد در اول   بن عم خود را بسویشان تن تنها
مسلم فرخنده کیش تا که بگیرد   بیعت آن مقتدا ز پیش از آن ها
آمد و سر از تنش ز کینه بریدند   بر سر دار العماره فرقهٔ اعدا
زان سپس آن کوفیان شدند مصمم   تا که بریزند خون زاده زهرا
آه که روز دهم ز ماه محرم   کربلا شد قرین محشر کبرا
جملهٔ انصار و یاوران شه دین   غوطه بخون خوش زدند درصف هیجا
تا که بجز **شیرخوارهٔ** بحرم که   یار نماند از برای آنشه والا
پس بحرم شد روان و طفل صغیرش   خواست ز شاه زنان و زینب ولیلا
رفت و بیاورد زینب اصغر بی شیر   با دل خونین و دیده کان چو دریا
گفت برادر بگیر و چارهٔ در دش   ساز که از ما گذشته راه مداوا
زانکه دل اهل بیت خون شد از این طفل   بسکه فشاند او گهر ز نرگس شهلا
زاندمی ایشه که بانك بیکسیت شد   فاش بمیدان، بلرزه آمدش اعضا
خویش ز گهواره او فکند به بیرون   دست ز قنداقه بر کشید ببالا
ناله و فریاد کرد و مادرش آمد   در بغلش بر کشید از سر غبرا
شیر که اورا نبود هیچ به پستان   تا مگر او را دهد ز شیر تسلی
این نشد از گریه هیچ ساکت و هر کس   خواستش آرد بغل نمود تبرا
روی ز هر کس گرفت و جانب میدان   بود از او و نداشت صبر و شکیبا
تا که شما آمدید در بر مادر   باز جهید و تو را نمود تمنا
شاه ز زینب چو این شنید بدامن   داد ز رأفت علی اصغر خود جا
جانب میدان روان شد و برسانید   از دم پیکان بحلقش آب گوارا
زبده شوریده لب به بند از این پس   زانکه جهان گشت پر ز ناله و غوغا

چند رقم سازی این حکایت جان سوز
در گذر آخر از این مصیبت عظما

ساقی دیگرم آر در برم می | با ما چه حکایت جم و کی | ای مطرب گلعذار برزن
برچنگ تو چنگ و نه لب نی | خوان لحن حجاز را بآواز | هرچند که مانده‌ایم دوری
تا چند غم زمانهٔ دون | خوشبخت هرآنکه نیست دروی | زین بعد اگر بکوی دلبر
رفتیم نمی نهیم از آن پی | زین کهنه رباط گاه رفتن | همراه چه نیست هیچمان شیئی
بابادهٔ(۱) خوشیم و باده جویان | تااین دوسه روزه‌مان شود طی | یعنی بولای حیدر و آل
بدهیم روان کنیم خود حی | زبده ز یکی پیاله شدمست | چون گردد اگر خورد پیاپی

مشتاق جمال یارم امشب | از فرقت او فکارم امشب | ساقی قدحی نمای لبریز
زین بیش منه خمارم امشب | ای باد صبا برو بآن شوخ | گو از الم اشکبارم امشب
از بهر خدا بیا که تا جان | اندر قدمت سپارم امشب | دیگر مپسند از فراقت
از دیده سرشکبارم امشب | آیا چه شود بخوابم آئی | ای ماه ده و چهارم امشب
تابلکه زخواب غفلت خویش | بیدار کنی چه یارم امشب | عصیان من از حجاب گشته است
ازجرم خود عذر آرم امشب | بنمای نشان رخت بزبده | ای آیت کردگارم امشب

خاطر من را نشد دمی که کنی شاد | یار جفا کار از جفای تو فریاد
هست شگفتم که با لطافت پیکر | دل ز چه ات سخت تر ز سنگ دراقتاد
آنکه بیاموخت دلبری بتو اینسان | درس شفقت نداد از چه تو را یاد
سیل سرشکی که از فراق تو ریزم | میکندم عاقبت بجـــان تو بنیاد
بوالعجب آن چشم آهوان تو ز افسون | شیر دلانرا بدهـــر آمده صیاد
گردن هرکس که بست گشت بگیسوت | از غم دنیا و آخرت بشد آزاد
غمزه ات از پا مرا فکند، بگیرم | دست، ز بهر خدا نیوش مریزاد
طالع برگشته بین که مادر ایام | گوئی بهر جفا و وجور توام زاد!!
گر که تو شیرین به بیستان بخرامی | خیزد از خاك پیش پای تو فرهاد

تا که بغم اوفتاده رخت ز زبده
روز وشبش غم بغم ز عشق تو افزاد

دل اسیر خم گیسوی نگاری است مرا | با سر زلف کجش عهد وقراری است مرا
جز خیالش نبود روز و شب اندر نظرم | کاش میگفت گرفتار نگاری است مرا
برخش ماتم و در ششدر عشقش دربند | فارغ ازشش جهتم، طرفه قماری است مرا
به شود حالتم ار آید و گوید بسرم | اینکه افتاده ز پا خستهٔ زاری است مرا
غم عشقش بود از کون و مکان خوبترم | باچنین غم چه غم از روزشماری است مرا
بسته و خسته و بشکسته تری همچو منش | نیست، ناید بخیالش که شکاری است مرا
کوثر از زاهد وسرچشمهٔ حیوان ازخضر | چشمهٔ لعل لبش شرب گواری است مرا
زبده درگوشهٔ عزلت بود ازیاد تو خوش | ز درم آی وببین باتوچه‌کاری است مرا

۱ــ بحساب ابجد باده ۱۲ عدد است و نظر منهم ۱۲ معصوم سلام‌الله‌علیهم اجمعین است.

در سال ۱۳۱۹/۲۰ وزارت دادگستری مرا برای مدیریت بنگاه صغار بی‌بضاعت استخدام نموده بود ، طرز اداره کردن وحسن‌خدمات مرا اگر کسی بخواهد بداند از آقای حایری زادهٔ یزدی که یکی ازصاحبمنصبان‌عالی‌رتبه آن وزارتخانه و آقایان مدیر و آموزگاران دبستان صفوی که آن صغار در آنجا تحصیل می کردند ومستخدمین جزء بنگاه مزبور وخود صغار سئوال کنند تابدانند، من۸ساعت‌خدمتی‌راکه‌وظیفه اداریم بود به۲٤ساعت شبانه روزی با یك عشق وعلاقهٔ که بآن اطفال معصوم بی پدر داشتم رسانیده و این شغل را توفیق فوق‌العادهٔ ازطرف حق می دانستم که شامل حالم شده وحقیقتاً وجد وسروری راکه در تربیت آن اطفال و انتظامات آن بنگاه برایم رخ داده بود در عمرم کمتر دیده‌ام . مجید آهی وزیر دادگستری شد : زنی را که خارج از دیانت اسلام و فاقد زبان وسواد وخط فارسی بود و ندیمهٔ خانم روسیش و آموزگار السنه خارجی دخترانش وشاید دختر خانم زیبای این‌مادام هم رفیقهٔ آقا زاده‌اش بود دستور داد با حقوق دوبل‌من استخدام رسمیش کنند وبخدمت قراردادی من‌خاتمه‌دهند ، دادستان وقت هم که این بنگاه درتحت نظر او بود وبجز اطاعت اوامر وزیر وبله‌بله‌قربان‌گفتن و خ . . . مالی‌وزیرازاودیده‌نشده بود (**طبق مقررات!!**) تقاضای نصب او وعزل‌مرا ازمقام‌منیع وزارت‌کرد ، (**طبق مقررات!!**) دفتر وزارتی هم بکار گزینی‌نوشت واداره کار گزینی هم (**طبق مقررات !!**) انجام وظیفه نمود و من هم (**طبق مقررات !!**) غزل خدا حافظی را با آن بنگاه در بحبوحه گرانی طاقت فرسا با داشتن پنج سر عائله خوانده و خارج شدم !!! وبعد ازمن چون رشتهٔ انتظامات آنجاگسیخته گردیده بود یکنفر از بازنشستگان را بعنوان مدیری و برسم مترجم و منشی گری مادام بمستخدمین بنگاه اضافه کردند . این‌است نتیجه حسن خدمت در این محیط !!!

(غدیریه زیر را در سال اول استخدامم درآنجا سروده ام)

ساقی مه جبین دگرم باده کن بجام | بنمای پر قدح تو از آن آب لعل فام
شام مرا تو روز کن از مشرق قدح | روزم مکن ز فرط خماری بسان شام
افراز قد چه سرو گلستان دیگر ببزم | چون کبک‌خوش خرام دیگر سوی‌ماخرام
بشتاب وبیش ازاین‌مکن ای‌جان من‌درنك | کاین توسن مراد نباشد همیشه رام
بر کن پیاله دمبدم ای مایهٔ سرور | بر من بده‌که برکشم آنرا علی‌الدوام
زان آب آتشینت آتش زنم بجان | زان موی عنبرینت کن مرغ دل بدام
آبی که آتش دل من را کند خمود | بیرون از او نمایدم اندیشه های خام
برباد رفته‌کان دیگرم باده ده که زود | این آفتاب هم رسد از ما به پشت بام
بگشا گره ز طره گیسوی مشك بیز | از جالسین تمام معطر نما مشام
خواهم‌دوبوسه ازدولبت چونکنم که‌جان | دارم یکی و کس ندهد دیگرم بوام

واعظ برو مگوی دیگر هیچ زانکه ما   در شهر شهره ایم بر جمله خاص و عام
یك جوی آب ما نرود ز انکه من همه   میگویم از شراب و تو میگوئی ازطعام
تو از ریا فریفتهٔ خلق بهر نان   من بهر باده روز و شبم مورد ملام
فردا که پرده اوفتد از روی کارمان   بینی که مشرك است وموحد بود کدام
مطرب نواز بربط و بنمای ساز، ساز   چون بوده تاکه بوده‌ام اینسان مرا مرام
می را بیانك چنگك بباید نمود نوش   جز این طریق هرکه بنوشد بـاو حرام
بخرد کسی بود که خورد می بیانك نی   نی آنکه نوشد و نینوشد زنی کلام
می بانی‌است خوش‌کـه بنوشی بخوش دلی   اندر حضور شاهد گلچهرهٔ مدام
خاصه چنین مهی که توان‌گفت افضل‌است   هر ساعتی از آن بهزاران مه صیام
چون روز هیجده بد ازاین‌مه که جبرئیل   آورد از احد سوی احمد چنین پیام
کن جانشین خویش علی را کنون‌که من   از نصب او بخلق شود نعمتم تمام
اندیشه از عدو مکن ای دوست حافظم   من‌خود ترا همیشه خصوص اندر این‌مقام
ز امر خدا رسول علی را بروی دست   بگرفت و کرد روی در انلحظه برانام
گفت این علی ولی خدایست ای گروه   از بعد من بود بشما رهبر و امام
این‌آن‌شهی بود که شرف یافت‌کعبه‌زآن   چون برنهاد پای در آنجا ز بطن مام
این آن شهی بود که چه بنمود راست قد   دین خدا گرفت ز تیغ کجش قوام
این آن شهی بود که بجز او کس دیگر   نتوان دهد ز بعد من اسلام انتظام
این آن شهی بود که ز رأی متین او   باقی است شرع اطهر من تاصف قیام
این آن شهی بود که سرسرکشان زتن   افکند چون نمود برون تیغ از نیام
بربیکسان رؤف‌تر از وی نکرده خلق   آنکو نموده خلق مراین نیکلون خیام
ای شاه لافتی بحق بن عمت رسول   حق سمی من شه مظلوم تشنه کام
چشم عنایتی بمن افکن که بعد از این   گیرم ز نفس سرکش‌خود خواه‌خود زمام
باشد، مگر خطا نکنم دیگر ای خدیو   باشد ، مگر بخیر دهم عمر اختتام
توفیق خواهم از تو براین خدمتی که‌امر   کردی بمن تو ای شه ذوالعز واحترام
امید تـا دهند براین شاخه های قدس   امید تا بسر برم این امر تم و تام
دارم امید یك بیك این طفلکان خورد   گردند مردمانی از زمرهٔ کرام
خدمت کنند آنها تنها نه بر وطن   بل بر جهانیان و نگردند از عوام
آنکو نهاد پایه این بنکه از نخست   وانکس که در بقاش کنون‌دارد اهتمام
دستش تو گیر ای همه دستیت زیردست   یارش تو باش ای همه‌شاهان‌تورا‌غلام (۱)
همت طلب کنم ز تو شاها دیگر کنون   از بهر (مرتضی) که سمی تو شد بنام
این زادهٔ که روز غدیر خم از عدم   بـا مهر تو نهـاد بملك وجود كام
خواهم شها که گاه شدن هم بمهر تو   با این پدر رود ز جهان وادی‌السلام

۱ــ اگر در دورهٔ نحس پهلوی بود این کلمه‌را سانسورو بیم اعدام یازندانی شدن برایم بود وشمیم خودمان (سانسورچی باشی شهربانی) مانند سنان ابن انس از پشت میزی که تمرگیده بود پرخاش نموده و میگفت : اعلیحضرت غلام باشد !!! باید زبانت را برید و دست وقلمت را قطع کرد .

آن شوخ پری بود گر امشب ببرمن — کی اشک فرو ریخت چنین چشم ترمن
اینگونه که ازما بگرفته است کناره — دانم شکند بار فراقش کمر من
آنروز که افتاد مرا چشم بان رو — دانست دل آید چه در آخر بسرمن
تیری که از ابرو سویم افکند زمژگان — تا پر بنشسته است نگر بر جگر من
ای طایر قدسی سوی من چشم بینداز — بشکسته به بین محنت ایام پر من
گفتم که به از قامت شمشاد کسی دید — گفتا به از او سروقـد کاشمر من
گفتم عسل و قند کدام آمده شیرین — گفتا مگو این نزد لبان شکر من
گفتم شودم کام دل از وصل تو حاصل — گفتا شوی ارخاك تو در رهگذر من
گفتم که حجابت فکن از روی چه خورشید — گفتا ز پس ابـر در آید قمر من
گفتم ز تو هرکس بودش شرح مطول — گفتـا مشنو جز سخن مختصر من
گفتم ز فراق تو مرا روز بود شام — گفتا بنما صبر در آیـد سحر من
گفتم بتو باز است مرا دیده امید — گفتا نروی هیچ گهی از نظر من
گفتم ز فراقت سرما بین بگریبان — گفتا بدر آید چه سر آید سفر من
گفتم همه مـا صید بچنگـال قضائیم — گفتا که قضا را چه بحکم قدر من
گفتم که کند حل مشا کل ز دل ما — گفتا همه اشکال شود حل ز در من
گفتم همه خواهند که تا داد دهیشان — گفتا که دهد داد همه داد گر من
گفتم سوی معشوق ازل راه توان برد — گفتا کسی ار پای نهد در اثر من
گفتم تو مگر سالك ره بودهٔ او را — گفتا همه او جوی در اعضا و بر من

با زبده بگو راه خرابات به پیما
شاید که رسد بر تو درآن ره خبر من

بازهم دم خروس آقای ابوجهلی بدست من آمد

ببریده دوستی ز برای خروسکی — هرگز ندیده است کس اینگونه لوسکی
زین حال بچگانهٔ وی بعد ازین سزد — سازم تهیه از پی لعبش عروسکی
گر نیست بچه از چه ز من دوستی برد — بهر خروسکی که نیرزد فلوسکی
آن دوستی که بهر خروسی بدشمنی — تبدیل یابد از ازلش بوده سوسکی
زین بعد آی و آشتی ای جان من نما — مشروط آنکه بر دهیم یك دو بوسکی
گیریم جام و باز بهم بر زنیم آن — از دست خویش یا ز کف یکملوسکی
دنیا بهیچ می شمرند اهل معرفت — ما پس چرا خوریم ز بهرش فسوسکی
آنهم فسوسکی ز برای خروسکی — کاینسان فسوسکی نخورد غیر لوسکی
کشتی شما اگر متنبه چه به از این — ور ناشدی و باز نمودی عبوسکی
من هم کناره از تو کنم تا ابد دیگر — یك گوشهٔ بگیرم و سازم جلوسکی
امیدوارم اینکه هرآنکو (بترکه) گفت — بکشد خروس باش شود شاقلوسکی
این (کرده) گفته بازنظر کن چسان دگر — پیدا شده‌است ومی‌کند او موسموسکی
در شیطنت بقتل خروس است دیلمه — دید است هر کتاب وکلاس ودروسکی
بوجهلیا من‌عاجزم از وصف او تو نیز — چون‌من‌شوی چو نیست چه‌اوچاپلوسکی

یاعلی بن موسی الرضا (ع) ادرکنی

آخر از دست عنان دل به پریشانی داد
خانهٔ خویش چنین در کف ویرانی داد
خشك کی دامنم ازاشك بصر خواهد شد
که نهال تو مرا بار پشیمانی داد
قطع امید من آنروز ازاو شدکه رقیب
سوی خلوتگه خود راه به پنهانی داد
عشوه زال جهان را مغرور ایدل که بباد
این ستم کار سر انجام سلیمانی داد
بازیش را بنگر تا که چسان دست رضا
ملك بی صاحب کسری شه ساسانی داد
سرپرستی زچه این کشور ویران میکرد
آنکه سر خط اسارت به بریتانی داد
برضای که ، رضا مملکتی را بر باد
داد . تا تکیه باورنك جهانبانی داد
حکم بر قتل مسلمان بحریم شه طوس!!
دولت روس نداد است که اینجانی داد
حاجی ازاین عمل نابغه‌اش غمگین گشت
عزلتی جست وز کف مجلس اعیانی داد
گفت دیگر نکنم خدمت اینسان بیدین
کامتحان عمل غیر مسلمانی داد
سیدیعقوب هم از فرط دیانت هردم
جان خود خواست دراین‌واقعه‌قربانی‌داد
نه از آن بعد دعا گفت بشاه و نه ثنا
نه بمجلس شد و نه داد رجز خوانی داد
ایرضا خوابی اگر خیزو نظر کن که رضا
آبرویت همه بر باد بآسانی داد
راستی‌جان توبه نقش (اسد)اردادی جان
گیر از این‌گرك که‌آوازهٔ شوبانی داد
دودمانش دمی ایدست خدا بر همزن
که خدا برتو شها قدرت وسلطانی داد
بخدا آرزوی (زبده) هم ازلطف برآر
که بدرگاه شما صیت به حسانی داد
آرزومند زیارت بشه تشنه لبم
حاجتم را ز خداوند تو بتوانی داد

تا نگذری نخست تو ازآبروی خویش

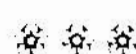
دیگر مکن پریش تومورا بروی‌خویش
آشفته تا دلم نکنی همچو موی‌خویش
جام جمت دلست چه جوئی تو جام جم
بنمای نوش خون‌دل ازاین سبوی خویش
داروی درد خود مطلب از طبیب دهر
تا نگذری نخست تو از آبروی خویش
کوکو مکو چوقمری ویاهو بگو مدام
تا پرکنی فضا همه ازهای وهوی خویش
یکعمر رفتی از پی خود بعداز این زمن
بشنودرون خویش‌بکن جستجوی خویش
مقصود خویش چون نتوانی در این زمان
آری بدست بر بزمین آرزوی خویش

بر روی زبده هر ره وبابی است سد نما
جز آن‌دری که ره دهی اورا بسوی خویش

زین بیش دوری ازمن آزرده جان مساز
خون دلم ز دیده خونین روان مساز
بنشان نهال دوستی و بر بگیر جان
افکنده این نهال بر دشمنان مساز
اندر طریق عشق منه پا و گر نهی
اندیشه از ملامت پیر و جوان مساز
برقتل من اشاره جز از ابرویت مکن
در دوستی بجز ز سرم امتحان مساز
مارا بخوان بخلوت خود یکشبی زلطف
در این عمل مشاوره با این وآن مساز
زین بیشتر بوعده مپیچان ز زبده سر
از انتظار خرمن عمرش خزان مساز

انگل های جامعهٔ را بشناسید

دستهٔ نوع دگر گشته اسیر ابلیس — بلکه ابلیس ازاین فرقه کشد خویش‌کنار
ادعا فقر و تصوف تنکی را مرشد — بهر خود ساخته اندی ز میان اشرار
بنك مرشد بسرش گل چه کنند داد زند — که بعالم منم و نیست بجز من دیار
گاه گوید که من از زرهٔ خا کم کمتر — گاه گوید که مرا نیست دگر مثلی و یار
گاه گوید که عمل میبردت سوی بهشت — گاه گوید که فکن نسخهٔ اعمال گنار
عدهٔ دیگرشان خویش‌نمودند چه‌غول — گیسوان تا کمر و رشته بسر از چل تار
من تشائی به کف و پوستی و کشکولی — وك و ویلان چو سگانند بکوی و بازار
شاربان روی لبان ناخنشان همچون بیل — رویشان آب ندید است جز ایام بهار
چپق بنك کشند و بخیالات شوند — جانب عرش و سموات به یك دم سیار
بزبان مدح علی دست بشیئی الهی — نزد هرکس بگشایند و نمایند اصرار
دکه بر دکه بگردند برای دو سه پول — گر کسی ندهدشان هجو نمایند شعار
شده منسوخ سلام از برشان با همه کس — یا علی را بنمایند بهر جا تکرار
گاه هم معرکه گیرند بمعبرکه عام — کذب بندند به پیغمبر و آل اطهار
با سه گز قد بهزاران قسم از خلق بزور — پول گیرند ز تومان و قران و دوهزار
گر کسی یك تنشان را بزبان احسن — گوید از این روش زشت بیا دست بدار
نیست اینگونه بدنیا روش درویشی — که تو در پیش گرفتی بجهان ای طرار
خیره خیره نظری جانب آنشخص کند — بوق بر باد کند جانب چرخ دوار
تبر خویش برآرد که زند بر فرقش — گوید اورا تو ستمگر ز علی ئی بیزار
من رسیدم بحقیقت تو چه دانی حالم — آنکه‌چون‌من‌شده‌باخوب‌وبدش‌هست‌چکار
همت من بنگر یا بدو عالم زده ام — ذکر من نام علی هست چو تمار بدار
هرکه ذکر علیش ورد زبان شد دیگر — از چه ترسد که بخوانند سر اورا بیعار



شغل یك‌دسته هم این‌است که‌دایم سازند — ذکر مظلومی فرزند رسول مختار
خویش را خادم سلطان شهیدان خوانند — لیك باشند همه خادم نقد خوش عیار
گر که خادم به شه تشنه لبند ازچه جهت — نیست در مسجدشان ذکر مصیبت در کار
سوی هرکوچه دوانند بصد تعجیل اسب — طفلکی هم بجلو صبح بدو تا شب تار
هرکجا مجلس روضه است رود بر منبر — پای منبر پسر و هم نوه را کرده قطار
پیش نسوان سر وهم سینه‌خود باز کنند — تا بمنبر بسه نمایند نظرشان حضار
ناله داريد که گویم بزبانشان جاری — نعره بکشند ز دل همچو یکی سردم دار
برزن و مرد کنند امر باریدن خون — لیك خودشان نه غمینند ونه‌محزون نه‌فکار

جعل اخبار و احادیث کنند از معصوم
خاصه در بارهٔ آنگونه مجالس بسیار
که هرآنکس که بپاسازدی اینسان مجلس
نیست ممکن به قیامت رود آنشخص بنار
چوحسین آنچه بدش داد براه حق وحق
بخشدش هر که شفاعت کند او روز شمار
اکبر و اصغر و عباس و دگرها یکسر
بهر ما داد ز کف آن شه عالیمقدار
تا شفاعت بنماید همه را در محشر
بدهد یکسره در جنت و فردوس قرار
دیگر آن بی‌خبر ازدین بزبان ناورد این
که شه تشنه لبان جان بی دین کرد نثار
نه برای چو من احمق و تو مفتخوری
که ازاین ره شده‌ای برسر این خلق سوار
میتوان گفت که من باب معاشند بسی
شاد از کردهٔ بیداد یزید غدار
زانکه از فتح وی آرند بلب هر آنی
سر بی معجر زینب همه دمشان تکرار
نام زینب بلبم آمد و آنرشته گسیخت
حالتم گشت دیگرسان زدلم رفت قرار
جان بقربان جلالش که خدا خلق نکرد
ز پس فاطمه آنگونه زنی در کردار
شمس عصمت قمر عفت و بحر توحید
آسمان رفعت و کان کرم و کوه وقار
سرپرست همه اطفال برادر ره شام
که تسلی ده سجاد اسیر و بیمار

با ما بیا و بیشتر از این جفا مکن
دل را بدست فرقت خود مبتلا مکن
ای پادشاه حسن ز درگاه معدلت
زان آنکه گفت چشم بسوی گدا مکن
از شیخ شهر مسئلهٔ عشق را مپرس
وز بی خبر زخود طلب کیمیا مکن
با درد خوی ساز و مرو بر درطبیب
خودرا رهین منت او از دوا مکن
لیلی وشی بجوی که مجنون اوشوی
ور نه دلت بعشق خسان آشنا مکن
مانند آن ذبیح منی جان خویشتن
هرگز فدا بجز سر کوی وفا مکن
خواهی که سرعشق نهان ماند ازرقیب
پروانه سان بسوز توچون نی نوا مکن
زبده ز دلبری که ندارد بجز جفا
الفت از او ببر دیگرش اعتنا مکن

غافل از بازی ایام نمی باید بود
لحظهٔ بی می وبی جام نمیباید بود
روسوی میکده وبگذر ازاین مجلس وعظ
پای بند سخن عام نمی باید بود
ساحت عشق بلند است قدم پیش منه
چو نهی خائف ازاعدام نمیباید بود
دیدم آغاز تو پیر خردم میگوید
ای جوان در پی انجام نمیباید بود
بگذر ازصورت واندر پی معنی میباش
همه اوقات چنین خام نمی باید بود
خط وخال تو نظر کرده و بادل گفتم
پی این دانه و این دام نمیباید بود
موی آشفته تو روز مرا کرد سیاه
خوب آگاهم ازاین، شام نمیباید بود
برسرکوی تو زین بیش نمیباید بود
خار پیش تو گل اندام نمی باید بود
تا بدست آوریش زبده مگر بارد گر
هیچ آسوده و آرام نمی باید بود

آن پرده دار گر ز پس پرده در شود — از دیدنش غم و الم از دل بدر شود
ظلمت گرفت عالم و خورشید در غمام — زین بیش ماند عالم ازاین تیره ترشود
یا رب نصیب کن که بزودی ز زیر ابر — آن ماهرو بدیدهٔ ما جلوه گر شود
میسند از فراق رخ نور بخش او — پر دامنم ز خون جگر از بصر شود
از نار امتحان دل من ار برون شود — در بزم اهل دل بیقینش مقر شود
ترسم که ز آه سینهٔ مظلوم عاقبت — در نیم دم جهان همه زیر و زبر شود
آگه ز منتقم نبود ظالم از غرور — زین است ظلم دمبدمش بیشتر شود
تخمی که کشته ایم ز غفلت تمام عمر — باشد عیان که عاقبت اینش ثمر شود
بگرفت شرق و غرب ز آوای کاروان — مشکل که گوش زبده از آن باخبر شود

میان دوستی این دشمنی قرار نبود — اگر که بود مرا با تو هیچ کار نبود
جفا نموده و پامال کینه ام کردی — چنین رویه مرا از تو انتظار نبود
بجان شمع در افتد شرر که این بنیاد — نهاد ور نه ترا سوختن شعار نبود
بوعده از چه جهت شد امیدوارم کرد — کسی که بر سر قول خود استوار نبود
بکام دل نرسی ای رقیب نوگل من — اگر نبود حسادت بر تو خار نبود
قسم بعالم مستی و دست ساقی و جام — که در شکست دلم هیچش اختیار نبود
ز نا امیدی دل من امید ها دارم — بدا بحال دلی کو امیدوار نبود
دوای درد دل خویش از که باید جست — که هیچ اهل دلی اندر این دیار نبود
بباختم سر مستی حریف برد و نگفت — که این قمار نشد زبده هوشیار نبود

کسی کز آتش هجران یار خویش تب سازد — علاج درد خود باید از آن عناب لب سازد
الا گر بر وصال یار مشتاقی توکل کن — ز رحمت تا خدا بر حل اشکالت سبب سازد
دلم را برده ودیگر زمن پنهان چرا گردد — که این گمگشته دل ازهردری اورا طلب سازد
دلش ازسنگ خارا سخت تر با آن لطافت بین — بلی دنیا محمد (ص) را قرین بولهب سازد
فقیر از خویش آزردن زوال حسن میآرد — حذر باید زآهی ساخت کو درنیمه شب سازد
بکن برمن جفا هرچند بتوانی که تا دوران — اسیرت همچومن بنماید وروزی ادب سازد
اسیر آهوی چشم توشیر جان شد از زبده — بنازم آن چنان صیاد صیدی بوالعجب سازد

تا بکی دل زتو دلدار مکدر باشد — اینقدر یار نباید که ستمگر باشد
نا مسلمان بدل خستهٔ من میبخشد — گر خبردار ز حالم دل کافر باشد
ز غم فرقتت ای جان عزیزم تا چند — باید از چشم مرا دامن جان تر باشد
بلب لعل توآنکو که برد راه کجا — پی آب حیوان همچو سکندر باشد
سوی کاشانه ام آئی اگر ایسرو روان — پیش پایت فکنم گر دوصدم سر باشد
دل پروانه وشم سوخت رخ شمعش و گفت — عاشق آنست چو پروانه در آذر باشد

پایان جلد اول دیوان (زبده)